

دانلود رمان گرگینه‌ی جانشین

دانلود رمان های ساناز مسبوقی

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان تخیلی ، رمان فانتزی ، رمان

معمایی

خلاصه:

بر خلاف همیشه یک « دُختر » جانشین آلفای گله شده..

گله ای قدرتمند و با منطقه ای محافظت شده...

جادوگر ها که مدت زیادی مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند؛ برای
دفاع از خودشون دست به جادوی سیاه زدند و موجودی نفرین
شده خلق کردند..

یک خون آشام...

خون آشامی که برای بقا نیاز به یک منطقه ی محافظت شده ی عالی
داره...

اما آیا می تونه دست پیدا کنه به منطقه ای که جانشینِ آلفاش

گرفتار یک عِشِقِ مَمْنوعه شده؟!؟!؟

عِشِقِی که اون رو ضعیف می کنه...

عشق به یک انسان....

مقدمه:

چشم هایش بسته بود. از زمان و مکان هیچ اطلاعی نداشت.

بوی خون در مشامش پیچید. حالت تهوعی که داشت تشدید پیدا کرد.

صدای زمزمه هایی اطرافش می شنید.

- ای خدای آب... ای خدای آتش... ای خدای باد... ای خدای خاک...

تکانی به بدن کوفته اش داد. سطح زیرش سرد و زبر بود. مثل خاک نم ناک..

به زور چشم هایش را باز کرد.. اولین چیزی که دید شعله های آتشی بود که اطرافش هی بر افروخته تر میشدند.

پوستش از حرارت شعله ها دیوانه وار می سوخت...

صدای زمزمه مانند اطرافش حالا به فریاد تبدیل شده بود.

به یک باره درد خیلی بدی در تمام بدنش احساس کرد.

صدای عربده هایش بلند شد... اما کسی اهمیت نداد...

ورد همچنان خوانده میشد...

فصل اول.... سر آغاز تمرین....

پرده های مخملی سر تا سر پنجره رو پوشانده بودند و اتاق تو تاریکی محض فرو رفته بود. اما با این وجود می تونستم حسش کنم. ندیده می دونستم الان تو اوج خودش قرار داره..

انگار قفسه ی سینه م جایی برای هوا نداشت. نفس هام هر لحظه بیشتر از قبل نا منظم و کوتاه می شد. دستم و روی گلوم گذاشتم و فشار دادم.

- تحمل کن.. تحمل کن.. تو می تونی تانیا..

با حس تیزی روی گلوم با ترس دستم و از گلوم فاصله دادم. نگاهم و اطراف چرخوندم تا نبینم ناخن های سیاهی و که جاشو به ناخن های رنگیم داده. از روی تخت بلند شدم. آروم آروم توی اتاق قدم زدم و

سعی کردم تحمل کنم این حجم از حس های مختلف رو.. ترس...

ناامیدی... درد... شکست.. و کلی حس منفی دیگه.

سرم و توی دستم گرفتم. درد داشت. کل وجودم درد داشت و از این

مقاومت خسته شده بودم.

عصبی جلو رفتم و پرده رو کنار زدم. خیره شدم به ماه کامل و

درخشان. پر غرور نور کمی جونش و به اتاقم تابید.

- تمومش کن.. تمومش کن..

به دیوار زیر پنجره تکیه زدم و همون جا سوراخ خوردم روی زمین.. قفسه

ی سینه ام می سوخت.. به ناخن های تیز و سیاهم نگاه کردم. با خشم

دست هام مشت کردم. خون سرخ و غلیظ از لای انگشت هام

بیرون زد و روی زمین ریخت اما برام اهمیتی نداشت.

یهو درد زیادی در فک و سرم به وجود اومد.. روی زمین دراز کشیدم و ناله ی آرومی کردم.. نمی خواستم صدام از اتاق بیرون بره.. نباید بیرون بره. کسی نباید من و با این اوضاع خراب ببینه..

دندون های نیشم با درد خیلی زیادی بیرون زدند. طعم خون توی دهنم پیچید.. پیشونیم و به زمین تکیه دادم.. کل وجودم درد می کردم اما باید تمرکز می کردم. بدنم خسته شده بود. یک لایه عرق روی بدنم مخصوصا صورتم نشسته بود.

- یک... دو... سه... دم... باز دم... چهار... پنج..

کمی طول کشید. اما بالاخره آروم آروم درد از بین رفت و نفس هام منظم شد.. به پشت دراز کشیدم و چشم هام و باز کردم.. اولین چیزی که دیدم ماه کامل بود. با تمسخر گوشه ی لبم بالا رفت.

زمزمه کردم: یکی دیگه هم رد شد..

با صدای سارگل از فکر دیشبِ لعنتیم بیرون اومدم و بی هوا پرت شدم
تو سفره خونه. گیج بهش نگاه کردم.

با صدای جیغ جیغشون گفت: وای باورم نمیشه تا چند وقت نمیتونم
ببینمتون.

فکر های آشفته مو پس زدم و سعی کردم از لحظه لذت ببرم. با لبای
برعکس خودم و تو بغل سارگل جا کردم که صدای خنده ی همه بلند
شد. پریدخت با کشیدن بازوم منو از سارگل جدا کرد. قیافه اش در هم
بود از مسخره بازی های ما. اون کلا از بغل بازی خوشش نمیومد.

- بشین سر جات چندش.

- خب دلم تنگ میشه..

امیر علی گفت: خب شما که اینجا خونه دارید. نرید روستاتون.

پری با پوزخند گفت: تو راحتی هر روز بغل مادر مبارکت میخوابی..

راستی نمیخواهی ترک بدی خودتو؟؟؟

با تیکه ی پری همه زدیم زیر خنده مخصوصا عسل خواهر امیر علی..

این دوتا خواهر مثل موش و گربه یک سره باهم جنگ و دعوا داشتند..

برای همین عسل پته ی امیر علی رو ریخت روی آب که تا نوجوونی

کنار مامانش میخوابیده. واقعا هم امیرعلی پسر لوس مامانش بود. یکی

دوباری بر خورد هاش رو با مادرش دیده بودیم. کنار مامانش شبیه پسر

بچه ها میشد.

سارگل گفت: ولی امیرعلی بی راهم نمیگه. حداقل یکی دوبار توی

تابستون بیاین تا ببینیمتون..

- اون که حتما... نمیذاریم تنهایی خوش بگذرونین..

پری لب هاشو نزدیک گوشم کرد. پچ پچ مانند گفت:

- زر اضافه نزن. مگه تو نمیدونی بابات چه برنامه ای برای این تابستونت
داره؟

با حرص نگاهش کردم: بهتر از تو یادمه. نمی خواد باز بگی.

با نیشخند شونه ای بالا انداخت: منم یادت نندازم ولی خودت میدونی.

میثاق فنجون های چای رو جمع کرد و یک گوشه گذاشت تا گارسون

ببره.. عسل منو رو برداشت و اول از همه انتخاب کرد. کم کم هممون

انتخاب کردیم و سفارش دادیم.

رضا پرسید: برنامه ی خاصی هم دارید برای تابستونتون؟؟؟

مخاطبش منو پری دخت بودیم.. من که داشتم نوشابه میخوردم و

نتونستم جوابش رو بدم پری هم داشت در و دیوار رو نگاه میکرد. خندم

گرفت. دیوث می دونست رضا روش کراش داره لچ میکرد محل سگ

نمی گذاشت بهش. دیدم سکوت خیلی داره طولانی میشه خودم جواب
دادم:

- آره.. خوردن.. خوابیدن..

باز همه خندیدن.. نگاه شیطان پری دوباره برنامه های بابا رو به یادم
انداخت.. قطعا این تابستون خوردن و خوابیدن به من حروم بود.

عسل: من که کلی برنامه دارم.

تا خواست شروع کنه به گفتن از برنامه هاش امیرعلی پرید توی حرفش
و خیلی زیبا زد توی ذوقش:

- قبل از همه میخوام بهت یاد آوری کنم تو یک کنکوری هستی.
میشینی تو خونه و درست و میخونی.

- برو بابا. تابستون جای درس نیست. درسته؟

تاییدیشو از سارگل میخواست. سارگل هم نامردی نکرد و گفت:

- نه. باید بشینی درس بخونی.

میثاق پق زد زیر خنده و امیر علی یک لبخند پر غرور زد. عسل وقتی یک چشم غره ی حسابی بهش رفت رو به سارگل گفت:

- دستت درد نکنه..

زنگ پیامک پری توجهم رو جلب کرد. سرکی به گوشیش کشیدم. فرهاد بود. نوشته بود راه افتاده بود بیاد دنبالمون. این یعنی فقط دو ساعت و نیم تا سه ساعت دیگه وقت داشتیم برای حاضر شدن.

- تنها میاد؟

- در بیاد اون چشم هات که از دستت هیچی خصوصی ندارم.

نیشخندی بهش زدم: منو تو مگه چیزی مخفی داریم؟

- کم نه..

- لوس...

با صورتش شکلکی برام در آورد. یهو دماغش رو کشیدم که دادش رفت هوا. بلند زدم زیر خنده که دستش کوبیده شد پشت کله م.. بیشور. کاری که به شدت بدش میاد و انجام دادم اون هم زود تلافی کرد. اخ که متنفرم یکی بزنه پشت سرم.. حس میکنم مغزم جا به جا میشه. مخصوصا که پری دست هاش خیلی سنگینه. وقتی می زنه قشنگ چند دقیقه طول میکشه تا اوکی بشم.

میثاق: باز پری و تانیا سگ و گربه شدن. سارگل بهت گفتم همیشه تو بین این ها بشین...

سارگل با خنده جواب داد: آخ یادم رفت رفت باز...

همون لحظه غذاهامونو آوردن. با لذت به ششلیک هام نگاه کردم.. عاشق این رستوران سنتی بودم.. اول از همه فضای نشستنش عالی بود. انگار وسط جنگل نشستی. یک آبشار مصنوعی هم درست کرده بودن که ما الان دقیقا کنارش نشستیم بودیم. بعد هم غذاهاش... واقعا عالی

بودن. مخصوصا ششلیکش که حسابی آبدار و دودی بود همیشه. هیچ

وقت هم برنج نمیخوردیم. تنها گوشت خالی.

غذامون که تموم شد منو پریدخت زودتر از همه بلند شدیم.

میثاق: چقدر زود میرید.

- دارن میان دنبالمون..

عسل بلند شد و حسابی بغلمون کرد. بعد اون هم با پسر ها دست

دادیم و تا خواستم با سارگل خدافظی کنم گفت:

- میتونید منو تا کافی شاپ هیراد برسونید.

پری: پپر بریم.

دوباره از جمع خدافظی کردیم و راه افتادیم. کافی شاپ پسرعموی

سارگل خیلی نزدیک به دانشگاهمون بود واسه ی همین پاتوق

همیشگی ما شده بود و فاصله ی بین کلاس ها چتر می شدیم اونجا.

پری: چی شده میخوای به پسر عموخان سر بزنی...؟؟؟

- نمیدونم. امروز گفت برم ببینمش..

- نکنه خبریه؟؟؟

- نه بابا.. ایشالا که نباشه.

پری بلند خندید: نکنه بی میلی..

- خب حقیقتش بی میل نیستم. ولی هیراد خیلی ماست تر از این

حرف هاست که خبری بشه..

با پری بلند زدیم زیر خنده... همه مون از علاقه ی سارگل به هیراد خبر

داشتیم.

پری: نکه خودت کم ماستی...

- راست میگه. ماستی از خودِ شماست عزیزم.

سارگل از پشت نیشگونی از دستم گرفت که از جام پریدم... با حرص و
درد توپیدم:

- ای بیشعور. خب راست میگم. یکم ناز بیا براش..

- حتی تانیایی که هیچ تجربه ای نداره هم به این نتیجه رسیده که ناز
اومدن جواب میده. ولی تو سارگل هنوز مثل ماستی... البته فقط
برای هیراد..

سارگل قرمز شده بود از حرص ولی با لبخند گفت: باید پیام پشت
بینم چه نازی برای رضا اومدی ازت یاد بگیرم.

پری با خشم نگاه سارگل کرد که من ترکیدم از خنده.. خوب میدونستم
چقدر بدش میاد از این که رضا چند وقته کراش زده روش...

بالاخره رسیدیم... پریدخت تا ترمز کرد برگشت تا به حساب سارگل
برسه اما من بی اختیار خیره ی پسری شدم که مردد جلوی در کافی

شاپ ایستاده بود. اضطراب از سرو روش میبارید. هر چند لحظه دستش
رو توی موهای فرش فرو میکرد میکشیدشون. حیف اون موها نیست که
میکشیشون؟؟؟ پوستش تقریبا گندمی بود و میتونستم سبزی چشم
هاشو از این جا هم تشخیص بدم.. بالا رفتن ضربان قلبم رو حس کردم..
گرگ درونم رو کاملا نزدیک حس میکردم. تو سرم پر صدا بود.. صدای
کوبش قلبم... صدای نفس نفس زدن هام.. همه با بلندترین حالت
ممکن توی سرم اکو می شد.

- تانیا..

با صدای پری یهو همه ی اون صدا ها خوابید. نگاهم و از پسر مو فرفری
گرفتم و به پری دادم. با ترس داشت نگاهم میکرد. همچنان نفس نفس
میزدم.. نگاه منم ترسیده شده بود. هر آن ممکن بود گرگم ظاهر بشه.
خیلی خیلی نزدیک حسش می کردم. درست مثل دیشب.

- ای وای باز آسم؟؟؟

صدای سارگل بهم یاد آوری کرد که اونم توی ماشینه هنوز. استرسم

بیشتر شد. سارگل نباید بویی ببره. پری به جام جواب داد:

- آره آره. اسپریش هم نیست باید سریع بریم خونه..

- باشه باشه. توروخدا به منم خبر بدین چی میشه. اگه حالش خوب

نشد ببرینش بیمارستان. باشه پری؟؟

- باشه باشه...

- مراقب باش تورو خدا.. خبرم کنی..

دوباره صداهای توی سرم بلند شده بود. نفهمیدم کی سارگل از ماشین

پیاده شد و پری با سرعت به سمت خونه روند. تنها صدای غر غر هاش

رو می شنیدم اما متوجه نمیشدم چی میگه.

بالاخره ماشین متوقف شد. در سمت من باز شد... عرق روی سر و

صورتتم نشسته بود و کنار شقیقه هام راه افتاده بود.. هر کار میکردم

نمیتونستم گرگم رو کنترل کنم.. یک لحظه از توی انعکاس تصویرم

توی شیشه چشم های براق آبیم رو دیدم... سریع چشم هامو بستم..

صدای پری کمی واضح تر شده بود: برای من نمیخواد چشم هاتو

ببندی.. پیش من نمیخواد خودت رو مخفی کنی...

چشم هام داغ شده بود اما غرورم اجازه نمیداد بازشون کنم. با کمک

پری وارد خونه شدیم. تلو تلو خوران به سمت حمام کشید منو. شوک

آب سردی که بهم وارد شد باعث شد مثل یک فردی که از غرق شدن

نجات پیدا کرده به یک باره نفس عمیقی بکشم. چشم هام تا آخرین

حد ممکن گشاد شده بود... انگار تازه هوا به ریه هام رسیده بود. عمیق

و پی در پی هوا رو وارد سینه ام کردم. بالاخره ضربان قلبم رو به آرامی

رفت... پری دخت با ناراحتی به چشم هام خیره شده بود.

- چت شد یهو؟؟؟

- خودمم... نفهمیدم..

هنوز نفس نفس میزدم.. آبِ سرد با فشار زیادی رو سرم میریخت و کم

کم داشتم لرز می کردم. شالم دور گردنم افتاده بود. پری هم کم و

بیش خیس شده بود. یهو چشمک شیطونی زد:

- چشم آبی خیلی بهت میاد کثافت.

پوزخند دردناکی زدم. آبی یعنی ضعیف ترین. آبی برای من یعنی ننگ..

- برو بیرون دوش بگیرم تا فرهاد میاد..

- فقط زود بیا بیرون..

پری که از حمام خارج شد، دونه دونه لباس هام و کندم. آب رو گرم

کردم. واقعا چرا یهو این جوری شدم؟ قبلا هم شده که گرگم رو نتونم

کنترل کنم اما نه به این فجاحت. هیچ وقت به این حال نیفتاده بودم.

حتی دیشب با وجود اون همه دردی که کشیدم هم به این حال نیفتادم.

شامپو رو برداشتم و با حرص روی موهام خالی کردم.. باید ذهنم رو منحرف میکردم. نمیخوام ضعفم از این بیشتر کوبیده بشه تو صورتم. حتی جلوی خودم. من از خودم هم خجالت می کشم.

سر ده دقیقه از حمام خارج شدم. هنوز یکم گرفته بودم اما به محض این که حالم بهتر شد شروع کردیم به جمع کردن ساک و وسائلمون. وقت زیادی نداشتیم و فرهاد هم آدمی نبود که زیاد منتظر وایسته..

- تانی... رسیدن..

رسیدن؟؟؟ مگه فرهاد تنها نبود؟؟؟ اوه ولش هنوز حاضر نشدم.. سریع مانتومو پوشیدم و شالم فقط انداختم رو سرم. موهام هنوز نمناک بود.

پری وارد اتاقم شد..

- خب... غافلگیرم کردی. واقعا که توقع نداشتم حاضر باشی.

نیشخندی بهش زدم. با پوزخند گفت:

- هرچند به این قیافه همیشه گفت حاضر..

غرشی بهش کردم که خندید. ساکم رو برداشت و گفت:

- خونه رو مطمئن کن بعد بیا. من زودتر میرم.

- باشه..

صدای در نشون از رفتن پری میداد. مثل همیشه محکم کوبیدش.

سریع یه دوری توی خونه زدم. هرچند فقط الکی دور زدم. به هیچی

دقت نکردم.. از خونه خارج شدم و درارو قفل کردم. سوار آسانسور شدم.

بی اختیار خیره ی خودم توی آینه شدم. شال آبی رنگ روی موهام

بیش از حد شل بود. کمی کشیدمش جلو.

این مدتی که بین آدم ها زندگی کردم حسابی منو تغییر داد. درست همون طور که خودم میخواستم. پارسال بود که پنهانی و بدون رضایت بابا کنکور دادم. اون حاضر نبود که من به دانشگاه انسان ها برم. اون هم وقتی که زمان آموزش اختصاصیم شده بود. وقتی جواب کنکور اومد که قبول شدم بالاخره مجبور شدم بهش بگم و واقعا عصبی شد.

صدای داد زدن هاش تو کل خونه پیچیده بود و اگه ماما بزرگ و عمه مهتاب آرومش نمیکردن قطعاً به کتک حسابی میخوردم. البته داد و بیداد هاش کم از کتک نداشت برای من. ولی همون آروم کردنشون شد مقدمه ی این که کم کم بابا رو راضی کنیم که بذاره من بیام دانشگاه.

البته با هزاران شرط و شروط. که یکیش همراهی پری بود. البته این قسمت خوبش بود. قسمت بدش این تابستون یقه مو میگرفت و من هیچ حاضر نبودم براش... ولی کسی به حاضر بودن و نبودن من اهمیت نمیده.. آهی کشیدم و از آسانسور خارج شدم.

به بیرون ساختمون که رسیدم متوجه شدم فرهاد به همراه شروین اومده. جای تعجبی هم نداشت. این دوتا از هم جدا نمیشدن.. شروین ماشین من رو آورد و ما با فرهاد رفتیم. فرهاد داداش پری بود و بسیار بد اخلاق. اما من هم یه جورایی مثل داداش خودم میدیدمش. همیشه وقتی میخواستیم بریم روستا بابا فرهاد رو میفرستاد دنبالمون آخه نه من نه پری هنوز نمیتونستیم توی جاده خوب رانندگی کنیم.

نزدیک سه ساعت تو راه بودیم. وقتی به روستا رسیدیم با دلتنگی به اطراف نگاه کردم. همه جا سر سبز بود و جون میداد برای قدم زدن. آخ که قدم زدن و دویدن بین درختا مورد علاقه ترین کار برای منه.. همیشه ذهنم و آرام می کرد. گاهی هم با پری مسابقه میداشتیم و همیشه اون میبرد..

روستای ما در اصل منطقه ی امن گله مون بود. این منطقه هم وسط یکی از کم تردد ترین جنگل های شمالی کشور بود. هیچ کس حتی

فکرشم نمی کرد وسط این جنگل کسی بتونه زندگی کنه. هسته ی این منطقه هم خونه ی ما و عمه مهتاب قرار داشت..

حدود بیست سال پیش مامان بزرگ که مهارت خیلی کمی توی جادوگری داره به همراه دوست صمیمی بچگیش که رهبر فرقه ی آتش هست برای منطقه مون یک طلسم محافظ گذاشتند که هیچکس نمیتونه بدون اجازه ی آلفا وارد این منطقه و روستامون بشه یا اگه وارد شد بدون اجازه ی بابا نمی تونه خارج بشه.. اگر هم کسی وارد بشه توی یک جنگلِ بی سر و ته گم میشن و خیلی کم پیش میاد که بتونن راهشون رو پیدا کنن.

کمی طول کشید تا بالاخره به خونه رسیدیم. خونه ی ما وسط یک باغ مرکبات بود. این باغ هم نتیجه کار عمه مهتاب و کمک های دوست صمیمیش نگار بود. نگار مامان شروین هست یه جورایی همسایه مون هم هستند و مثل اعضای خانوادمون میمونند.

تا ماشین جلوی خونه نگه داشت پری سریع پرید پایین. فرهاد با تاسف
سری تکون داد که من خندم گرفت... بدون این که نگاهم کنه گفت:
- نخند. خودت از اینم بدتری.

خندم سریع ماسیده شد. چطور از پشت سرت میبینی لعنتی؟؟؟
جوابش رو ندادم و پیاده شدم. یکی از چیزهایی که از بچگی یاد گرفتم
اینه که با فرهاد کل کل نکنم. شروین هم دقیقا مثل همین بد اخلاق
بود.

عمه و مامان بزرگ اومده بودن جلوی در... خب اگه بابا میومد واقعا
جای تعجب داشت. آلفای بزرگ میشینه سر جاش تا ما بریم دست
بوسیش. رسمش همینه.

- سلام به همگی..

مامان بزرگ رو به راحتی و با شوق زیاد بغل کردم اما برای بغل کردن
عمه مجبور شدم کنه ای به اسم پریدخت رو اول ازش جدا کنم. اون
هم به سختی.

- اه برو اون طرف دیگه.

عمه با خنده بغلم کرد. بوسه ای روی موهام که از شال بیرون زده بود
نشوند.

- وای چقدر دلم برای دیوونه بازی هاتون تنگ شده بود.

- دیوونه بازی های پری دیگه نه؟؟؟

پری نیشگونی از بازوم گرفت که غرشی بهش کردم... قشنگ ترس رو تو
صورتش دیدم ولی به روی خودش نیاورد. دختره غد. همه وارد خونه
شدیم. نگاهم رو خیلی سریع همه جا چرخوندم. وقتی پذیرایی رو خالی
دیدم بادم خالی شد.

- پس بابا کجاست.؟؟؟

- سلام...

با شوق برگشتم سمت صداسش.. داشت از پله ها پایین میومد.

با نیش باز جواب دادم: سلام..

- خوش اومدین..

از عصبانیتش نسبت بهم کم شده بود. این از لبخند هاش مشخص بود.

جلو رفتم و خواستم باهاش دست بدم که یهو تو آغوش گرمش فرو

رفتم. اولش خشکم زد اما آروم آروم دست هام بالا آوردم و دور کمرش

حلقه کردم.. قشنگ ترین حس دنیا بود.. خیلی کم پیش میومد بابا

بغلم کنه. یه حس عجیبی بود.. اول تنم لرزش کرد اما بعد یک آرامش

خوبی رو به دست آوردم. اولین بار بود که با بغل کردن بابا همچین

حسی رو پیدا میکردم. تازه بود. و شیرین..

کمی بعد جدا شدم ازش. مشتاق نگاهش کردم. حاضر قسم بخورم که تو چشم های بابا هم دلتنگی دیده میشد. فقط به زبون نمیآورد. البته که من هم تو این مورد به خودش رفته بودم.

- رسیدن بخیر..

- خیلی ممنون..

- تانیا و پری. زود لباساتونو عوض کنید که شام حاضره..

- ای به چشم..

از بابا جدا شدم و با پری به سمت ماشین برگشتیم و چمدون هامونو برداشتیم.. همون لحظه شروین هم رسید و ماشینم رو کنار ماشین فرهاد پارک کرد.. متوجه نگاه های زیر زیرکی پری شدم. خندم گرفت.. بالاخره یه آتو گیر آوردم.. عجیب که تا حالا نفهمیده بودم.

شروین جلو اومد و سوئیچ رو به سمتم گرفت. حتی نیم نگاهی به پری نداشت. کلا همین جوری بود. بسیار کم حرف و خیلی خشک اخلاق. حتی میتونم بگم از فرهاد هم بدتر. ولی جز افراد مورد اعتماد بابا بود..
یه جورایی دست راستش حساب میشد.. بابا هر جا می خواست بره فرهاد و شروین هم باهاش می رفتند.

- ممنون.

بدون حرف سرش رو تکون داد و رفت.. چیزی به روی پری نیاوردم.. اما تا وقتی که شروین از باغ خارج شد با نگاهش دنبالش کرد.

خونه مون یک خونه ی معمولیه شمالی بود با سقف شیروونی. دو طبقه بود و یک سوم طبقه ی بالا بالکن مسقف بود و روش پر از گل های مختلف بود که نصف بیشترش دست پروده ی من بودن. بیشترش هم شمعدونی بود با رنگ های مختلف.. تنها نکته ی جالب خونمون این بود که دقیقا همین شکلی که جلو بود پشت هم بود و اون خونه ی عمه

مهتاب بود.. این دوتا خونه از درون هم به هم راه داشت.. از راه پله ی کنار بالکن استفاده کردم و به اتاقم رفتم. پری هم ساختمون رو دور زد تا به خونه ی خودشون بره..

با دلتنگی به اتاقم نگاه کردم. تغییری نداده بودنش.. یک دیوار اتاقم کلا پنجره بود و قسمت پایینش سکویی مخصوص نشستن داشت که روش پر از بالش های رنگی و تشک های مخصوص نشستن بود.. یه کمد و دراور ساده ی چوبی با کنده کاری های طرح قدیم داشتم. تختم هم ستشون بود. اتاقم ساده ترین شکل ممکن بود. چمدون رو کنار کمد گذاشتم و لباس های تمیزم رو از توش در آوردم ولی لحظه ی آخر نظرم عوض شد و از توی کمد یکی از لباس های قدیمیم رو برداشتم. یه ست تی شرت و شلوار راحتی که خودش سفید بود اما روش پر از مینیون بود. موهام کوتاه بودن اما بسته میشدن. شونه زدمشونو و به غیر از ذره ای از جلو بقیه رو بالا بستم..

- پس چرا این دخترا نمیان؟؟

با شنیدن صدای مامان بزرگ خیلی تعجب کردم.. کاملاً حس میکردم که صدایش از راه دور میاد اما آخه انقدر واضح؟؟؟ ممکن نبود. قدرت های من در این حد نبود..

- تانیا..

صدای سوت بلندی توی گوشم پیچید. با درد روی زمین نشستم و گوش هامو گرفتم و محکم فشار دادم. به معنی واقعی کلمه کر شدم. چرا مامان بزرگ این طوری داد میزد؟؟ کمی که گذشت صدای سوت گوشام کم کم از بین رفت. اما درد توی سرم نه. با قرار گرفتن دستی روی شونم ترسیدم و خودم رو عقب کشیدم. پری مات و مبهوت نگاهم می کرد. با شک پرسید:

- چی شدی؟؟

- هیچی.. هیچی..

از جام بلند شدم و خودم رو مرتب کردم.

- منو خر نکن. بگو چته؟؟

- هیچی باور کن..

نمیدونم چرا دست پاچه شده بودم. دلم نمیخواست بفهمه.. ولی نمیشد

پری رو پیچوند. انقدر طلبکارانه نگاهم کرد تا از آخر گفتم:

- یهو مامان بزرگ داد زد سرم درد گرفت...

یه ابرو بالا انداخت: صدای مامان بزرگ به زور به بالا رسید که..

ای بابا.. حالا چی بگم؟ چرا این دختر بی خیال نمیشه؟

- ول کن دیگه. بیا بریم تا دوباره داد نزده..

با هم از اتاق خارج شدیم. نگاه مشکوکش تا پایین روم بود اما سعی

کردم بی تفاوت باشم نسبت بهش. وقتی رسیدیم توی آشپزخونه

متوجه شدم مامان بزرگ پشت میز نشسته. یعنی از همین جا صدام زد؟؟؟ سرم و تکون دادم. سعی کردم فراموش کنم اتفاقی که افتاده بود رو. هر چند با اون سردرد خفیف کمی سخت بود.

همه دور میز نشستیم. مثل همیشه بابا سر میز نشسته بود و سمت چپش مامان بزرگ و سمت راست من نشسته بودم. یک سری قانون های نا نوشته ی خونه مون بود و همه رعایت میکردن.... نگاه فرهاد به لباس هام خیلی تمسخر آمیز بود. خب مگه چیه؟؟ درسته بچگونه ست ولی راحتی خب. تازشم منیون ها خیلی جیگرن. صدای بابا توجهم رو جلب کرد. دست از غذا خوردن کشیدم و با دقت بهش گوش سپردم.

- تانیا یک هفته رو آزادی هر کار دوست داری بکنی ولی از بعدش استادت میاد برای آموزش..

با دهانی باز خیره ی بابا شدم. فقط یک هفته؟؟؟ چقدر کم.. وایستا
بینم.. استاد؟؟؟؟ قضیه ی استاد چیه باز؟؟؟ تا به امروز کسی حرفی از
استاد نزده بود.

بابا بی توجه به قیافه ی مبهوت من ادامه داد: اولش قصد داشتم خودم
بهت آموزش بدم ولی تابستونه و کارای من دوبرابر میشه و وقتم گرفته
میشه. واسه ی همین تصمیم گرفتم برات استاد خصوصی استخدام
کنم. که از آکادمی ترکیه میاد.

سعی کردم اخم نکنم. قولی بود که خودم داده بودم و باید بهش پایبند
می بودم. ولی قرارمون این نبود.. یک استاد از آکادمی ترکیه؟؟؟ از
آکادمی فرار کردم که حالا بیاد همین جا و یقه مو بگیره؟؟؟ نتونستم
ساکت بمونم.

- فکر میکردم خودم میتونم مطالعه و تمرین کنم. فکر نمیکردم نیاز به
استاد باشه.

- اشتباه فکر میکردی.

- ولی بابا...

- تانیا چرا بحث میکنی؟ آلفا شدن نیاز به استادی خوب داره. و به من

اعتماد کن. برات بهترین و آوردم.

- مگه شما خودت استاد داشتی...؟؟؟

ابرو های بابا گره خورد. کمی ترسیدم. عصبیش کرده بودم. فکر کنم

زیاده روی کردم. کاش بعد از شام و تو خلوت بهش اعتراض می کردم.

نه جلوی همه ی اعضای خانواده.

- اگه زمان من بود مطمئن باش به جای دانشگاه مسخره ی انسان ها

به اون آکادمی میرفتم و بهترین آلفا برای گله ام میشدم. دیگه نمیخوام

حرفی بشنوم.

- اما بابا....

یهو نگاه متعجب همه حتی فرهاد روم نشست و باعث شد حرفم و یادم
بره.. اوه خدای من.. من چی کار کردم الان؟؟؟.. من... من خلاف حرف
آلفا عمل کردم.. این تقریبا یه کار غیر ممکنه. آلفا که دستور بده همه
بلا استثنا باید عمل کنند. این مخالفت من به این معنی هست که..
- تو باید آمده بشی برای آلفا شدن... موقعش شده..

دستم که زیر میز بود و مشت کردم... دختره ی احمق... گل بگیر اون
دهن لامصبتو. اگه کمی حواست به کارات باشه انقدر راحت لو نمیری..
من نمیخواستم حالا حالا ها آلفا بشم. میخوام با انسان ها باشم. میخوام
یک زندگی جدید تجربه کنم.. نمیخوام بار کلی مسئولیت بیفته روی
دوشم.. برای الان نمیخواستم.. وگرنه من از لحظه ای که مادرم مرد و
من شدم تنها بچه ی پدرم، به عنوان جانشینش مشخص شدم.
میدونستم یک روزی باید آلفا بشم ولی نمیخوام انقدر زود باشه. من
خیلی کوچیکم برای این مسئولیت.

بعد شام انقدر جو سنگین شد که ترجیح دادم خودم رو به خستگی
بزنم و به اتاقم و گل هام پناه بیارم. بابا باهام سرسنگین شد. انگار براش
سخت بود که بعد این همه وقت یکی باهاش مخالفت کنه..

.....

بر خلاف بقیه ی روز های بیکارم صبح زود بیدار شدم. پنجره ی اتاق
باز بود و هوای مطبوع صبحِ جنگل زد به سرم که برم قدم بزنم. یک
ستِ ورزشی پوشیدم. موهامم بالای سرم گوجه کردم. ایرپاد سیاهم رو
هم گذاشتم توی گوش هام و زدم به دل جنگل.

واقعا حس و حالِ عالی بود. چند نفری رو هم سر راه دیدم که با
احترام بهم سلام میکردم و خوش آمد گویی میکردن. حوصله شونو
نداشتم. برای راحتیم رفتم قسمت غیر مسکونی جنگل که خلوت تر هم
بود.. قدم هام رو تند تر کردم و کم کم شروع کردم به دویدن. وای که
من جون میدادم برای این جنگل و این درخت ها. جای تک به تکشون

رو انگار از حفظ بودم.. همه ی ما لا به لای این درخت ها بزرگ شده
بودیم. برعکس بچه های الان که اصلا از قسمت مسکونی بیرون نمیان...
غرق لذت شده بودم. بی اراده چشم هامو بستم. حرکت باد روی پوستم،
صدای جوجه های پرنده ها که روی درخت بودن، صدای خرد شدن
چوب زیر پای اهالی، صدای حرف زدن هاشون حتی از این فاصله...
همه و همه رو حس میکردم. این حجم از احساسات برام زیاد بود..
چشم هامو باز کردم.. از چیزی که جلوم میدیدم بهت زده شدم..
خدایای من این امکان نداره.. حواسم به کل پرت شد و یهو پام رفت
روی سنگی و پیچید..

صدای در رفتن مچ پام و صدای داد من تو کل جنگل پیچید.. خوردم
زمین و چند دور غلط زدم روی زمین. تموم تن و بدنم کوفته شد.
صورتتم خراشیده شد و سوزش خیلی بدی داشت... به پشت افتادم روی
زمین نم ناک. با درد به آسمون نگاه کردم.. لبم و گاز گرفتم تا ناله نکنم

از درد.. همه جام درد گرفته بود ولی پام دیوانه وار داشت میسوخت..
نشستم.. کل لباسا و سرو صورتم کثیف شده بود. لعنتی.
حس خوبم به کل پرید.. به پام که نگاه کردم مچِ کاملا برعکسش حالم
و بهم زد.. از شدت دردش ضعف کردم. مخصوصا که هیچی هم نخورده
بودم از دیشب. هیچ نمی‌دونستم باید چیکار کنم. انقدر هم دور شده
بودم که حالا حالا ها کسی به اینجا سر نزنه.. کاش حداقل بلد بودم
چطور پام و جا بندازم.. با این اوضاع اصلا نمی‌تونستم برگردم.
یهو صدای پا و بعد نفس نفس زدن توجهم رو جلب کرد.. با ترس به
اطراف نگاه کردم. با دیدن گرگ کرمی رنگ رو به روم اخم کردم.
لعنتی نمیخواستم کسی منو تو این حال ببینه. چه برسه به شروین.. در
صدم ثانیه تبدیل شد و جلوم ایستاد.. با تعجب به سر و پام نگاه میکرد.
طلبکارانه و با اخم توپیدم: چیه؟؟؟

ابرو هاش پرید بالا: چه بلایی سر خودت آوردی..؟؟

کنار پای آسیب دیده م نشست. خواست بهش دست بزنه که سریع داد زد:

- نکن..

با چشم های سردش بهم خیره شد. درد پام هر لحظه داشت بیشتر می شد و بدنم گر گرفته بود.

- کاری ندارم.. چرا اومدی این قسمت؟

- داشتم میدویدم.

- اونو که دیدم..

با ترس نگاهش کردم. یعنی دید من با چه سرعتی داشتم میدویدم؟

انقدر سرعتم زیاد بود که تصور جلوم محو شده بود. تا حالا ندیده بودم

کسی انقدر تند بدوئه. حتی بابا.. خودم هم که همیشه ی خدا کند
ترین بودم.

با درد بدی که توی پام پیچید غرش بلندی کردم که شروین سریع
دست هاشو از روی پام برداشت و عقب رفت.. به نفس نفس افتاده بودم
از درد. صورتم خیس از عرق شده بود.. با خشم نگاهش کردم و داد
زدم:

- گفتم نکن.. مگه تو بلدی که دست زدی؟

صدام خش دار شده بود و ترس توی چشم های شروین هر لحظه
بیشتر میشد.. توی گرگینه ها وقتی یکی که قدرتش بیشتر باشه و به
یکی پایین تر از خودش غرش کنه اون میترسه. حالا این قضیه برای
آلفا و جانشینش خیلی خیلی بیشتره. واسه ی همین با یک غرش
کوچک من اطرافیانم این طور میترسن..

- من... خب پات فقط در رفته بود. باید جا مینداختم.

پوف بلند و بالایی کردم.. حتی ذره ای از دردم کم نشده بود. به سختی

از جام بلند شدم. قدم اول و بر نداشته بودم که یهو نزدیک بود سقوط

کنم. دست های شروین دور کمرم پیچید و نگه‌م داشت..

اخم کردم. اعصابم هر لحظه بیشتر خرد میشد. دوست نداشتم کسی

منو انقدر درمونده ببینه.. من به عنوان یک جانشین خیلی ضعیف بودم.

خودم این رو خوب میدونستم ولی به هیچ عنوان دوست نداشتم کسی

اینو بفهمه. اما الان انقدر درد داشتم که دلم میخواست های های گریه

کنم.

قبل از این که بتونم چیزی به شروین بگم دست انداخت زیر زانوهام و

بلندم کرد. جیغ خفه ای کشیدم و بی اختیار دست هامو دور گردنش

انداختم.. اخم های شروین هم در هم بود. بدون این که نگاهم کنه

گفت:

- چاره ی دیگه ای نیست. نمیتونی با اون پا راه بری...

جوابی نداشتم که بهش بدم. درست می گفت. درد پام انقدر زیاد بود

که به هیچ عنوان خودم نمی تونستم به خونه برگدم. نفس عمیقی

کشیدم.. بدنش بوی عطر های انسانی رو میداد. اما کمی هم بوی چوب

مرطوب میداد.

- میگم شروین؟

سئوالی نگاهم کرد. ادامه دادم:

- خودت تو این منطقه چیکار میکردی؟

- همون کاری که تو میکردی.

- می دویدی؟؟

- آره. که یهو یکی مثل باد از کنارم گذشت و کمی جلو تر خورد زمین.

نفس تو سینه م حبس شد. لابد اون جایی که چشم هام بسته بوده از کنارش رد شدم.. خیر سرم به اون قسمت جنگل رفته بودم که تنها باشم.

- میشه... از چیزی که دیدی به کسی نگی؟

- چطور؟؟

تو ذهنم دنبال دلیل گشتم: آخه...

- میترسی فرهاد و پری مسخره ت کنن؟؟

یک ابرو بالا پرید. بهونه ی عالی رو خودش بهم داد.

- آره دقیقا.

پوزخندی زد: منو که چیزی فرض نکردی؟

- نه نه.. معلومه که نه..

- پس به بابات بگم که اشکال نداره.

- نه...

- لطفا داد نزن کرم کردی..

مظلومانه نگاهش کردم. باید خرش میکردم یه جوری.

- به هیچ کس نگو..

- اگه علت واقعیش رو بگی باشه. نمیگم به کسی.

عصبی شدم: یعنی خودت نمیدونی؟

خنده ی اعصاب خرد کن روی لب هاش نشون میداد که خوب هم

میدونه چرا نمیخوام کسی بفهمه.. یه روز اگه قدرت دستور آلفا رو پیدا

کنم چنان پدری از این شروین و فرهاد در بیارم که نفهمن از کجا

خوردن.

سوزش روی گونه ام اذیتم میکرد اما درد پام کم کم داشت آرام میشد..

خوشبختانه شروین از کوچه پس کوچه ها رفت و کسی مارو ندید.

وقتی هم به خونه رسیدیم گفتم:

- از راه پله بالکن برو.

بی حرف کاری که گفتم و انجام داد. به سختی در رو باز کرد و وارد

شدیم. منو که روی تخت گذاشت کش و قوسی به کمرش داد. بیچاره

خسته شده بود. عرق از کنار شقیقه هاش راه افتاده بود و کمی صورتش

سرخ شده بود.

کفش هامو از پام در آوردم و کنار تخت گذاشتم.. دستم رو توی گوشم

کردم هنزفریم رو در بیارم که متوجه شدم یکیش نیست. لعنتی. باز کی

اونو پیدا کنه.. اصلا مگه پیدا میشه از تو جنگل؟ حیف تازه خریده

بودمش.

- میرم فردین و خبر کنم.

با ترس نگاهش کردم. فردین نه. فردین برادر شروین بود و پزشک منطقه. خیلی مرد مهربون و خوش اخلاقی بود اما من از بچگی ازش بدم میاد و میترسم ازش. لامصب نمیشد یک بار منو ببرن پیشش ولی آمپول نزنه..

شروین که متوجه ترس توی چشم هام شد خنده اش گرفت اما با یک نفس عمیق و دست کشیدن به صورتش خودش رو کنترل کرد.

- کاریت نداره که. قسمت دردناکش رو من انجام دادم. میخواد فقط یک معاینه ی ساده بکنه.

- بی خیال من خوبم.

- هنوز از زخم روی صورتت خون میاد.

اه لعنتی.. از همون جایی که نشسته بودم به آینه نگاه کردم. یک سمت صورت‌م کامل سرخ شده بود از خون شده بود.. از روی پاتختی دستمال کاغذی برداشتم.

- خودم الان تمیزش میکنم..

- الکل داری؟

گیج نگاهش کردم. اخ جون قرار نیست فردین بیاد. سریع از توی کیفم الکل در آوردم و دادم دستش. چندین برگ دستمال برداشت و بعد از خیس کردنشون با الکل روی لپم کشید.. یه چند دقیقه ای مشغول شد. فاصله اش باهام کم بود و من ترجیح میدادم یا چشم هام بسته باشه یا به در و دیوار نگاه کنم. معذب شده بودم از این نزدیکی و کمی حالت تهوع گرفته بودم.

یهو تقه ای به در خورد که شروین از جاش پرید.

- تانیا؟

پریدخت بود. در اتاق قفل بود و اسه همین بدون در آوردن صدایی خیره
ی شروینی شده بودم که مثل مرغ پر کنده هی از این طرف اتاق به
اون طرف میرفت و سعی میکرد با علامت و اینا چیزی و حالیم کنه.
ولی من که هیچی نمیفهمیدم. ولی اگه بفهمه به همیچن گرگی گفتم
مرغ قطعاً میکشت منو.

- اووووف هنوز خوابی؟؟؟

یهو بالاخره شروین انگار متوجه آرامش من شد. دست از بال بال زدن
برداشت و آرام پرسید:

- نمیاد تو؟

پوزخندی زدم. هم زمان با بالا دادن دوتا ابرو هام گفتم: نوچ. در قفله.

کم کم گونه هاش سرخ شد و نگاهش رو دزدید ازم. خنده م گرفت. این پسر هم دیوونه ای بود ها... پام تقریبا بهتر شده بود. از جام بلند شدم و دست مال های خونی رو از شروین گرفتم. خون صورتم بند اومده بود و ترمیم شدن زخمم رو داشتم حس میکردم. تا یک ساعت دیگه کامل اوکی میشدم.

- من.. من دیگه میرم.

- ممنون برای امروز.

- خواهش میکنم..

شروین خیلی نامحسوس سرکی بیرون کشید و بعد در اتاق رو باز کرد. قبل از این که از اتاق خارج بشه قدمی پیش گذاشتم و با تردید گفتم:
- فقط...

مکشی کرد و برگشت سمتم.

- فقط چی؟

- یادت نره به کسی نگی.

پوزخند شیطونی زد: تو که دلش رو نگفتی.

یک پوزخند بدتر از خودش زد: برام سئواله با این حجم از هیجان

چطور وقتی رو در رو میبینیش خودت رو عادی نشون میدی.

رنگ از روش پرید.. نخودی و شرارت بار خندیدم که عصبی گفت:

- باشه. به کسی نمیگم. ولی توهم به اون نگی.

با شیطنت گفتم: یعنی به اون نگم به عمو انوش بگم مشکلی نیست؟

رنگش بیشتر از قبل پرید و خنده ی من بیشتر از پیش بلند شد..

- دو تاملون به هیچ کس هیچی نمیگیم..

- اوکی قبول. کمتر حرص بخور..

چشم غره ای بهم رفت و بعد از اتاق خارج شد..

.....

- دلم لک زده برای دریاچه.

- آخ گفتمی..

عمه همون طور که هندونه قاچ میزد گفت:

- خب امروز بعد از ظهر وقتتون خلوته یه سر برید.

با تعجب به پری نگاه کردم. هنوز نگفته بود؟

- آم.. چیزه... مامان..

عمه دست از کار کشید و متعجب به پری که دستپاچه شده بود نگاه کرد.

- ما شب دعوتیم...

- کجا؟

لحن مشکوک عمه نشون میداد خودش حدس هایی زده..

- صبا به مناسبت برگشتمون برامون مهمونی گرفته.

در لحظه اخم های عمه توی هم رفت. پری ترسیده نگاهم کرد تا به کمکش برک اما من که جرئت نمی‌کردم حرفی بزنم پس دو لپی هندونه خوردم که مجبورم نکنه چیزی بگم. پریدخت با دیدن کارم چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت و زیر لب فحشی بهم داد.

صبا تقریباً دوست صمیمی ما بود اما این یک سالی که ما رفته بودیم شهر شنیدم اوضاعش خراب شده. هر دفعه با یک پسر مختلف گرفتاش و مهمونی هاشم که تمومی نداره. معمولاً این جور چیزها عادی هست توی منطقه ی ما اما صبا شورش رو در آورده..

- به مناسبت شما گرفته شده یعنی دخترانه ست؟

ابرو هام پرید بالا. چه ربطی داشت؟ کی ما مهمونی دخترانه داشتیم که این دومیش باشه؟!؟! باز پری نگاهم کرد که یک تیکه بزرگ هندونه گذاشتم دهنم.. اه.. همه ی آبش از لب و لوجه م آویزون شد.. پری هم خنده اش گرفته بود هم عصبانی شده بود.. شونه ای بالا انداختم. خودش رگِ خواب مامانش رو بهتر میدونست.

پری یک برگ دستمال به سمت من گرفت و تا خواست جواب مادرش رو بده فرهاد از پله های بالکن اومد بالا و انگار که کامل در جریان بحتمون باشه گفت:

- اگه دخترانه ست پس چرا منو شروین هم دعوتیم؟؟

اخم های عمه بیشتر شد. انگار صبا اوضاعش خیلی خراب تر از چیزی شده بود که خبر داشتم. فرهاد اومد و روی صندلی کنار من نشست. نیم نگاهی بهش کردم. فرهاد بدن ورزیده و چهارشونه ای داشت.. مثل بیشتر افراد گله چشم و ابرو مشکمی بود.. اما چیزی که خاصش کرده

بود موهای لختش بود. از زمانی که من یادم میاد موهای بلند بود و پشت سرش می بست. خدایی خیلی هم بهش میومد. هر چند عمه زیاد خوشش نمیومد و گاهی بهش متلک مینداخت.

- پس تو و شروین هم هستین؟

- بله. اما پرستار بچه نوچ نوچ نوچ.. رو من حساب نکن.

پری عصبی شد: مامان این دوتا رو به جون ما ننداز. آخه مگه بچه ایم که پرستار برامون بذاری؟ خودمون حواسمون به خودمون هست. تازه مگه بار اولمونه؟؟؟

عمه تهدید وار گفت: میخوای بری مهمونی یا نه؟

پری عصبی پوست لبش رو جوید و سکوت کرد. چه گیری افتاده بودیم. وقتی توی شهر بودیم خودمون خیلی بدتر از این پارتی های توی گله رو رفته بودیم. ولی این جا باید از فیلتر عمه رد میشدیم.

- فرهاد خان تو روی منو زمین میندازی باشه ولی به شروین میگم
حواسش به دخترا باشه.

در لحظه اخم های پری باز شد. خندم گرفته بود ولی انقدر جو سنگین
بود خودم رو با جویدن لبم کنترل کردم.. ساعت حدود پنج شده بود. از
جام بلند شدم و بالاخره منم به حرف اومدم:

- من میرم که حاضر بشم. پری وسائلتو بیار اون ور.

- اوکی.

عمه قاچ هندونه ای داد دستم: اینم تو راه بخور.

با خنده گفتم: نکه تو راه خسته میشم بس دوره.

عمه و پری خندیدن اما این بین صدای پوزخند فرهاد واقعا آزار دهنده
بود.. توجهی نکردم و از پله ها آرام آرام پایین اومدم.. داشتم ساختمون
رو دور میزدم که چندتا هلو زعفرونی روی درخت توجهم رو جلب کرد..

با شوق چیدمشون و بعد تند به خونه رفتم. عمه عادت داشت به این دستبرد زدن های من..

.....

- خدای من این پیراهن خیلی لاغر نشونت میده. یه چیزی میپوشیدی که یکم دیده بشی.. اگه یکم دیگه لاغر بشی کلا از صفحه ی هستی محو میشی.

با غیض نگاهش کردم: خیلیم خوبم.

- آره مگه خودت بگی.

با حرص دماغش رو کشیدم و سریع فرار کردم که به چنگال پس گردنی هاش نیفتم اما متاسفانه دستش دراز تر از این حرف ها بود..

- چیکار میکنید شما؟؟

شروین که چند قدم جلو تر از ما بود برگشته بود و با تعجب و چشم
های گرد نگاهمون میکرد. پری چشم غره ی بدی بهم رفت.

- هیچی بریم.

دوباره به راه افتادیم. داشتیم به مهمونی می رفتیم. هوا رو به تاریکی
بود. عمه کلی سفارشمون رو به شروین کرد واسه ی همین مجبور
شدیم با اون به مهمونی بریم. فرهاد هم که عضو جدا نشدنی شروین
بود. اما این بار با کمی فاصله راه می رفت که بگه من محلتون نمیدم.
به محض ورودمون به خونه ی صبا این ها همه متوجهمون شدن و با
احترام سلام میکردن. صبا اما جلو اومد و حسابی بغلمون کرد. لباسش
بی نهایت باز و کوتاه بود. خط سینه هاش حتی توجه من رو هم جلب
میکرد.

- وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

با خنده نگاهش کردم: لعنتی چیکار کردی انقدر خوشگل شدی؟؟

صبا سر خوش قه قه ای زد: تو چیکار کردی که انقدر لاغر شدی.

پری پق زد زیر خنده: دیدی گفتم.

به پیراهن مشکیم نگاه کردم. مثل این که نباید این رنگ میپوشیدم.

البته شاید قدش هم مؤثر بود. تا زیر زانو هام بود و پری میگفت بلند!!!

ولی من قصدم این بود قد کوتاهم زیاد به چشم نیاد. هر چند کنار پری

با اون قد درازش که می استادم ضایع بودم.

خودش اما یک پیراهن کوتاه یشمی پوشیده بود. بدن پُری داشت و

خیلی ناز شده بود. موهای قهوه ایش که تا کمرش می رسید هم مواج

کرده بود. همیشه بدن سازی کار می کرد و الان هم با این دامن کوتاه

پاهای عضلانی و به نمایش گذاشته بود. حتی شهر هم که رفتیم

باشگاه رفتن هاش قطع نشد.. من هم هر از گاهی میرفتم باهاش ها..
ولی نه همیشه.

با صبا و پری روی کاناپه ی دو نفره نشستیم. من که رسماً روی پری
بودم. ملیسا یکی دیگه از دوستان هم با دوتا جام بهمون پیوست. بعد
کلی خوش و بش جام هاشو به منو پری داد.. با شک گرفتم و مزه مزه
کردم. زیاد اهل خوردنش نبودم اما بخاطر این که جلوی بقیه کم نیارم
میگرفتم دستم و ادا در میاوردم. خب بابا انقدر بد مزه ست که دلم
نمیخواد بخورم مگه زوره. جام رو الکی روی لب هام قرار داده بودم که
یهو دست ملیسا نشست زیر دستم و جام و تو حلقم خالی کرد.

- اه چرا چسکی میخوری؟ زود بخور که بگیره.

مجبور شدم اون مایع زهرمار رو قورت بدم. چشم هامو با درد روی هم
فشار دادم. تا عمق وجودم سوخت و به گز گز افتاد.. پری عصبی جام و
از دستم گرفت.

- تو چیکار داری چطور میخوره. خفه اش کردی..

خیلی جلوی خودم رو گرفتم سرفه نکنم اما نشد و وحشتناک به سرفه افتادم.. خدا لعنت کنه ملیسای احمق.. کاسه ی چشمم پر شده بود اما نهایت سعی رو کردم تا اشکام نریزن. پری سریع یکم آبمیوه داد خوردم که مثل آب روی آتیش بود برای سوزش گلوم.

برای ضایع نشدنم زدم زیر خنده و با لحن شوخی گفتم: خدا لعنت کنه دیوونه. اول بگو بعد وارد عمل شو. پرید توی گلوم.

ملیسا قیافه اش مشخص بود ترسیده. دستمال کاغذی برداشتم.. گوشه ی چشمم قرار دادم تا اشکم رو بگیره.. همین مونده جلو این ها اشکم بریزم.. حتی به این دلیل مسخره.

- شرمنده. نمیخواستم این جور بشه.

- اشکالی نداره.

- پری: ولی دستت رو کوتاه کن برای دفعه ی بعد. تانیا بریم برقصیم.
- سریع از جام بلند شدم. فضای قسمت رقص حسابی تاریک بود و رقص نور ها هی توی چشم میزدن. یه مه ملایم هم از دود سیگار هایی که میکشیدن ایجاد شده بود.. پری حین رقصیدن توی گوشم گفت:
- انقدر رو نده بهشون.
 - شونه ای بالا انداختم.
 - تو آلفایی باید حواسشون باشه. باید باهات با احترام بر خورد کنند.
 - من جانشینم پریدخت. هنوز آلفا نشدم. هنوز همون دوست بچگی های این هام.
 - ولی باید اوضاع عوض بشه. تو به زودی آلفا میشی.. باید حواسشون به کار هایی که می کنند باشه.
 - بی خیال. قرتو بده.. الکی اوقات خودتو تلخ نکن.

کمی اخم هاشو باز کرد و به شکل مسخره ای شروع کرد به قر دادن که صدای خنده ی دو تامون بلند شد.. از رقصیدن که خسته شدم از پری جدا شدم و به سمت بالکن رفتم.. پریدخت تو رقص روحیه ی خستگی ناپذیری داشت و من هیچ وقت نمی تونستم کامل همراهی کنمش. همیشه وسط ولش می کردم.

از یکی از بچه های توی بالکن سیگاری گرفتم و روشنش کردم. اولین پک رو که زدم نگاه شیطونی و روی خودم دیدم. ابرو هام بالا افتاد. اون نگاه شیطون از دوتا چشم آبی رنگ براق بود که حسابی داشت منو برانداز می کرد. من هم از سر تا پاشو نگاه کردم.. میخورد یه چند سالی از من بزرگ تر باشه و قطعاً از گله ی ما نیست.

- تو دیگه کی هستی؟؟؟

خندید. کمی جلو اومد. موهاش هم بور بود. اصلاً به اهالی گله ی ما نمیخورد.

- من بوراکم...

ابرویی بالا انداختم.. منتظر ادامه ی جمله اش بودم که دیدم سکوت کرد. ابرویی بالا انداختم.

با پوزخند گفتم: اوه من باید با همین یک جمله میشناختمت؟

کمی اخم هاش توی هم رفت. آخیش. بالاخره نیشش بسته شد.

- میدونم که از اهالی ما نیستی. تو کی هستی پس؟؟

اسم ترکیش منو به شک انداخته بود ولی نمیخواستم باورش کنم..

- آلفا باید هم کل اهالی رو بشناسه..

بی اراده غریدم: جانشین. نه آلفا.

نمیدونم چرا امشب همه اصرار داشتن من رو آلفا جلوه بدن. دوباره

نیشش شل شد.

- راستی مشروب خوردنت خنده دار ترین چیزی بود که به عمرم دیدم.

اخم هام و توی هم کشیدم. لعنت بهت ملیسا که منو مزحکه ی این
استاد بیشور کردی.

- بهت نمیاد انقدر عمرت بیهوده گذشته باشه.

صدای خنده اش انقدر یهویی بلند شد که همه ی افراد توی بالکن به
سمتمون چرخیدم. معذب کمی ازش فاصله گرفتم.

- شنیده بودم غدی. ولی نمیدونستم در این حده.

- شاید باید بیشتر تحقیق میکردی.

- وظیفه ی من نبوده که..

- چی؟؟؟

خیره ی لب هاش شدم که جواب بده.. چقدر لباش قلوه ای هستن..

- من استادت نیستم..

تعجب کردم ولی چیزی نپرسیدم.. به زور نگاهم و از لباس گرفتم. بد
نظرم رو گرفته بود. پس بابا واقعا برام از آکادمی ترکیه استاد استخدام
کرده بود.. ولی خیلی زود اومده بودن که. هنوز پنج روز دیگه از یک
هفته فرصت بابا مونده بود..

ولی متاسفانه این پنج روز هم مثل چشم به هم زدن گذشت و تموم
شد. با برادر بوراک که استادم بود هم رو به رو شدم. یه چیزی بود گند
اخلاق تر از فرهاد. اسمش هم سردار بود. انقدر جدی بود که از همین
حالا فاتحه ی خودم رو خوندم.

.....

پشت میز نشسته بودم و مشغول صبحانه خوردن بودم که سردار بالای
سرم ظاهر شد. با اخم هایی در هم و خیلی جدی گفت:

- پنج دقیقه ی دیگه توی باغ باش.

قبل از این که جوابش رو بدم رفت بیرون. ولی من تازه شروع کرده بودم و حسابی هم گشنه م بود.. شونه ای بالا انداختم. عمرا اگه من بی خیال صبحونم بشم. دوباره مشغول کره مالی شدم.. حدود نیم ساعت طول کشید تا کم کم داشتم احساس سیری میکردم که دوباره سردار ظاهر شد. با قیافه ای فوقِ خشمگین.

- نیم ساعت پیش گفتم پنج دقیقه ی دیگه توی باغ باش. هنوز داری میخوری؟

شونه ای بالا انداختم: خب گشمنه..

اخم هاش تو هم رفت و چشم هاش از شدت تعجب گرد شد. صدای خنده ای شنیدم اما توجه نکردم. لابد بوراک بود. هنوز ورود نحسش رو نکرده بود.

- سه دقیقه وقت داری.

پووووف: باش.

سردار که رفت بلافاصله بوراک وارد آشپزخونه شد. با اون نیش همیشه
بازش. پر انرژی و با صدای بلند گفت:

- صبح عالی متعالی خانم جانشین.

- صبح شما هم بخیر.

- از امروز حسابی درگیر آموزش هات میشه و من حسابی حوصله م سر
میره..

با حرفش یاد این چند روز گذشته افتادم که همش آویزون من بود و
من هم مجبور میشدم همه جا با خودم ببرمش. بی هوا پرسیدم:

- تو چرا اومدی ایران؟؟؟

یهو انگار گرد غم پاشیدن روی صورتش.. لبخند آرومی زد. خیلی تعجب کردم بوراک و چه به غمگین بودن؟؟؟ این پسر تمام وقت نیشش باز بود.

- نمیتونستم جانشین آلفای گلمون رو تنها بذارم بیاد اینجا.. یه جورایی محافظ سردارم.

ابرو هام پرید بالا: سردار هم جانشینه؟

- آره.. پسر ارشد.

- پس چی شده استاد من شده؟؟؟

عمیق نگاهم کرد: تو آکادمی ترکیه کار میکرد که پدرت اونو انتخاب کرد برات..

این و که خودم هم میدونستم. حسی بهم میگفت حقیقت کامل این نیست اما چیزی نپرسیدم. یهو از جام پریدم:

- وای باز الان میاد میگه شش دقیقه ی پیش اومدم و گفتم سه دقیقه
ی دیگه بیا باغ.

صدای قهقهه ی بوراک انقدر بلند بود که من رو هم به خنده انداخت.
دستی براش تکون دادم و سریع به باغ رفتم. سردار وسط حیاط ایستاده
بود و به بدنش کش و قوس میداد. رو به روش ایستادم. صاف ایستاد و
با اخم هایی در هم گفت:

- چه عجب... صحبت بخیر.

پوزخندی زدم که یک ابروش پرید بالا. خیلی صبحم و خودش بخیر
کرده بود:

- صبح شما هم بخیر استاد..

- همون طور که میدونی من سردار هستم. از امروز قرار استاد آموزش
آلفایی تو باشم.

- من هم که تانیا مزدک هستم. فقط یک سؤال چطور وقتی خودت

آلفا نشدی هنوز میخوای به من آموزش بدی.؟

بدون این که بهش بر بخوره از سؤالم خیلی خونسرد جواب داد: من

دوره ی آموزشیم رو توی بچگیم گذروندم. الان هم استاد آکادمی ترکیه هستم.

- پس چرا فارسی صحبت میکنید؟

- من از فارس زبان های ترکیه هستیم. در ضمن دورگه هستم. مادرم ایرانی هست.

پوفی کردم. دیگه سوالی نکردم که خودش توضیح بده.

- آموزشمون هم فنی هست هم تئوری... صبح تا ظهر تمرینات بدنیت

رو انجام میدیم و بعد از ظهر تا سر شب استراحت داریم و سر شب

ساعت هفت تا نه آموزش های تئوریمون هست. چندین و چند کتاب

هست که باید بخونی. در طول هفته هم فقط یک روز وقت برای استراحتت داری که اون روز میتونه انتخاب خودت باشه. اما فقط و فقط یک روز.

با دهن باز نگاهش کردم.. خدای من چقدر فشرده.. معترض گفتم:
- این جوری که سر یک هفته از پا در میام..

- آموزش های یک ساله رو میخوایم طی سه ماه انجام بدیم. معلومه که باید فشرده بشه.

پوزخندی زد و ادامه داد: انتخاب خودته. یادته که؟

اخم هامو توی هم کشیدم. چرا بابا همه چیزمون رو کف دست این غریبه ها گذاشته آخه؟ فکر نمیکنم به این ها ربطی داشته باشه..

- اگه سئوالی نداری تمرین و شروع کنیم.

- خیر. سئوالی نیست..

دوتامون با اخم های در هم شروع کردیم اول قدم زدن و کم کم
دویدن.. تا ظهر پدرم و رو در آورد. چندین کیلومتر دویدیم و بعد
تمریناتی مثل دراز نشست و بارفیکس و تناب زنی و هزار تا چیز دیگه..
قبلا بدنم خیلی آماده بود ولی این چند وقتی که توی شهر بودم زیاد
ورزش و فعالیت نداشتم واسه ی همین خیلی بهم سخت گذشت. همه
ی بدنم حسابی درد گرفته بود. سلول به سلول بدنم داشت سر سردار
داد میزد که بسه اما خودم هیچی نگفتم و تا آخرین تمرینی که داد رو
دونه به دونه انجام دادم.

ساعت حدود دو بود که خسته به خونه برگشتم.. یک راست به حمام
اتاقم رفتم... وان کوچیک حمام رو پر آب داغ کردم. لباس هام و از بدنم
کندم. آروم آروم وارد آب شدم.. حسابی داغ بود و پوست تنم و سوزوند
ولی بدنم نیاز داشت.. چشم هام و بستم و سرم و تکیه دادم به پشت.. از

صبح هیچ کس رو ندیده بودم و این عجیب بود. مخصوصا که پری رو

ندیدم. عادت نداشتم به این همه ندیدن اون دختر.

- تانی...

چه حلال زاده هم هست خانم.. کف های روی آب رو روی بدنم جمع

کردم. با صدای بلندی گفتم:

- تو حمومم.

بدون تعارف در حمام و باز کرد و وارد شد. با دیدن قیافه ی وا رفته م

زد زیر خنده.

- بمیرم برات. میبینم که پاره شدی..

- پاره؟ از پاره گذشته جون تو.

- حفته.

- بابا یارو روانیه بخدا.. مثلا روز اول بود ها ولی اصلا مراعات نکرد.

- برنامه تون چگونه..؟؟

همون چیزایی که سردار گفته بود رو براش تکرار کردم. چشم هاش
انقدر گرد شده بود که دیگه جا نداشت گشاد تر بشه. با بهت گفت:

- این جوری میمیری تو.

با بغض الکی گفتم: میدونم.

پری باز خنده اش گرفت: چاره ای نیست دیگه.

- نخند لعنتی.

باز بلند زد زیر خنده. با درد بدنم رو ماساژ دادم. با ناله گفتم:

- حالم از همین روز اول بهم میخوره از این آموزش ها.

تو دلم ادامه دادم: «البته تقصیر ضعیف بودن خودمم هست.»

پری دستش رو توی آب کرد و خواست بیاشه بهم ولی انقدر داغ بود

سریع دستش رو کشید بیرون..

- هولی شت... چه داااغ بود..

نیشخندی بهش زدم.. یهو یکی زد پس سرم:

- احمق جون باید دوش آب سرد می‌گرفتی تا عضلاتت جمع شه نکه تو

آب داغ لش کنی.

با حرص خواستم دماغش رو بکشم که با خنده ای بلند شد و از وان

دور شد. با حرص جیغی کشیدم. نمیتونستم بلند بشم... آب پاشیدم

روش که سریع در رفت و نریخت روش..

با حرص و جیغ گفتم: یکی طلبت پری خانوم...

- برو بابا..

از صدای عربده اش خندم گرفت.. این کتک کاری ها کار همیشگی ما

بود..

.....

کلاس های درسمون توی کتاب خونه برگزار میشد.. سالن کتاب خونه خیلی بزرگ نبود اما یک میز مطالعه ی خیلی عالی توش بود با صندلی های چرخ دار. یکی از تفریحات بچگی من و پری چرخیدن با این صندلی ها بود.. هر دفعه هم هی خراب میشد و بیچاره عمو انوش ، بابای پری مجبور میشد درستش کنه..

- خب درس امروزمون رو آلفا و جانشین آلفا قرار میدیم. همون طور که میدونی قدرت آلفایی یک گله در یک نسل خونی وجود داره. که معمولا پسر ها جانشین میشن.

با دوتا شست هام به خودم اشاره کردم:

- که البته بعضی وقت ها استثنائاتی هم هست.

- بله. مثل تو. زمانی هم پیش میاد که آلفای گله چند پسر داره. که در

اون جا در خانواده فرزند پسر قوی تر انتخاب میشه برای جانشینی.

- پس ارشد بودن و این ها چی؟

- بعضی ها اهمیت میدن. ولی بعضی ها نه. فرزند قوی تر رو انتخاب

میکنند.. داری چیکار میکنی؟؟؟

سرم و از روی دفتر نت هام بلند کردم و به چشم های متعجب سردار

نگاه کردم: چی؟

- میگم داری چیکار میکنی؟

- ها.. نکته برداری میکنم..

کمی اخم کرد: فکر نمیکنم لازم باشه.

- لازم نیست. ولی باعث میشه مطالب بهتر توی ذهنم بمونه.

- باشه. هر طور راحتی.. داشتم چی میگفتم.؟؟

با پوزخند به نت هام نگاه کردم و گفتم: داشتی از انتخاب فرزند قوی تر

میگفتی.

به روی خودش نیاورد و ادامه داد: آها.. پس گفتیم همیشه به ارشد
بودن فرزند نیست.

- وقتی میگی قوی تر.. منظورت چیه؟؟

- همه چی.. از نظر روحی، روانی، اراده، قدرت بدنی، حتی از نظر نفوذ.

- نفوذ همون دستور دادن به بقیه ست؟؟

- آره. گاهی فرزند های آلفا میتونن بهم دستور بدن و اونی که ضعیف

تره نمیتونه مخالفت بکنه. این عوامل کمک میکنه از بچگی مشخص

بشه کی جانشین آلفا میشه..

- چرا هیچ وقت دختر رو انتخاب نمیکنند؟

- این طور نیست که بگیم هیچ وقت دختر انتخاب نمیشه. چرا میشه.

ولی کم بیش میاد که دختر از پسر قوی تر باشه..

پشت چشمی نازک کردم: اگه به دخترها هم به اندازه ی پسر توجه
بشه چه بسا میتونه قوی تر باشه..

سردار با پوزخند مسخره کننده ای گفت: تو فعلا عشق و حالت و بکن.
بدون هیچ رقیبی آفا شدی.. حق داره بابات انقدر نگرانته..

با بهت بهش نگاه کردم.. چی میشنیدم؟؟؟ من همیشه فکر میکردم این
اصرار بابا برای آموزش آلفایی بخاطر نبود کم کاست توی مقاممه.. ولی
حالا میفهمم بابا کلا شک داره من جانشین باشم... از درون کامل
شکستم و بهم ریختم اما سعی کردم نشون ندم که سردار نفهمه.
نمیخواستم جلوی اون هم بشکنم..

گلویی صاف کردم: خب دیگه چه نکته ای برای این مبحث وجود داره.
سردار همون طور که سرش توی کتاب بود شروع کرد به حرف زدن..
دیگه مثل قبل تمرکز نداشتم. بی خیال نکته نویسی شدم و فقط خیره

ی سردار بودم که فکر کنه دارم بهش توجه میکنم. اما تمام ذهنم جای دیگه ای بود.. فقط فهمیدم یه سری چیز هایی از تبدیل نشدن آدم و خرافه بودن اثر گاز گرگینه و این ها گفت..

- چون امروز روز اولت بوده نیم ساعت بهت فرجه میدم و زودتر کلاس و تعطیل میکنم.

- اوکی. خسته نباشی.

- ممنون همچنین.

به سرعت بلند شدم و به اتاقم پناه آوردم.. یک غم شدیدی و توی سینه ام حس میکردم. تصویری که قبلا از بابا داشتم به کل توی ذهنم خراب شد. همیشه فکر میکردم باورم داره. پس اون همه اصرار و عصبانیتش سر دانشگاه و آکادمی بخاطر این بوده..

لب تابم رو از کیفش در آوردم.. وارد سایت آکادمی ترکیه شدم.. کد منطقه مون رو زدم و وارد شدم. هیچ وقت راجبش تحقیق نکردم. آخه علاقه ای بهش نداشتم که تحقیق کنم. چندین و چند صفحه خوندم. اوایل راجب محیط و استاد هاش نوشته شده بود.. بی حوصله صفحات و رد کردم. اینا اون چیزی نبود که دنبالش بودم.. بالاخره یک موضوع نظرم و جلب کرد.. « کلاس جانشین های خاص ».. وارد صفحه اش شدم.. دنیا مثل یک آوار شد و ریخت روی سرم..

- کلاس جانشین های خاص مخصوص تک بچه هایی است که بدون انتخاب تبدیل به جانشین شدن..

تند تند نفس عمیق میکشیدم.. پس دلیل بابا این بوده.. قرار بوده من به این کلاس برم.. مقاومتتم تموم شد.. بی صدا اشک هام ریخت.. بابا بهم شک داشت.. شک داشت که من جانشینش باشم.. واسه همین

میخواست که من به آکادمی برم.. تا مشخص بشه. یا واسه ی این
میخواست برم تا تقویت بشم و بتونم آلفا باشم... اصلا هر کوفتی.. اه
- بهم شک داره...

لب تاب و بستم و روی تخت دراز کشیدم.. این نامردی بود. من بدون
انتخاب جانشین شدم درست. ولی چرا هیچ کس نمیفهمه بی مادریم
منو جانشین کرد.. قطعا این خواست من نبود.

گریه هام بی اختیار شدید تر شد.. کاش یکم عمیق تر به من نگاه
میکردند. کاش من رو به عنوان دخترش هم میدید. اما متاسفانه تنها
دیدنی که بابا به من داشت این بود که جانشینش هستم و روزی قرار
آلفای منطقمون باشم. دستش روی صورتم کشیدم و سعی کردم اشک
هام و پاک کنم. حال من از این ضعیف بودنم بهم میخوره. کاش یکم.. فقط
یکم قوی تر می بودم.

صبح روز بعد بر خلاف اشک و ناله های شب قبل با اقتدار بیدار شدم. همیشه می‌گن زن‌ها بعد از گریه تصمیمات مهم می‌گیرند. من هم دیشب تصمیم مهمی گرفتم. من تصمیم داشتم قوی بشم. بس بود هرچی ضعیف بودم. با انرژی بهترین لباس‌های ورزشی رو پوشیدم و حتی یه رژ لب صورتی نازی هم زدم. موهام و گوجه کردم. خوشم نمیومد دور گردنم جمع بشن.. بعد تیپ زدن به آشپزخونه رفتم. سه تا تخم مرغ برای خودم سرخ کردم و حسابی شکمم و سیر کردم.. دیروز با این که کلی صبحانه خورده بودم اما آخر هاش ضعف بدی کرده بودم. وقتی که صبحانه م تموم شد تازه رفتم سراغ استاد گرامی. اما یادم اومد نمیدونم اتاقش کدومه واسه ی همین ترجیح دادم توی حیاط منتظرش بمونم.. واسه ی این که بیکار نباشم حرکات کششی و شروع کردم تا مثل دیروز بدنم نگیره.. یک ربعی گذشت تا سردار بالاخره اومد.. با همون چهره ی جدی تنها یک صبح بخیر خشک و خالی گفت و شروع

کرد نرم دویدن. به روی خودش نیاورد ولی متوجه شدم تعجب کرده از این همه آمادگی من.. ولی من واقعا آماده بودم.. نه فقط برای یک تمرین روزانه ی سخت.. من برای خیلی چیز ها آماده بودم. اولینش هم اثبات جایگاهم به بابا بود.. کار خیلی سختی در پیش داشتم.. اما من میتونستم.. باید بتونم.

دقیقا مثل دیروز نزدیک ساعت های دو خیس عرق به خونه برگشتیم.. با هم وارد خونه شدیم. سردار همون طور که موهای چسبیده به پیشونیش و کنار میزد گفت:

- هفته ی اول باهات آمادگی جسمانی کار میکنم تا بدنت آماده بشه. هفته ی بعد اگه دیدم حاضری باهات دفاع شخصی کار میکنم.. چشم هام از خوشحالی برق زد.. به نظر هفته ی دوم هیجان انگیز تر میومد.. با نیشخند و لحن شوخی گفتم:

- پس کاش میشد از هفته ی دوم شروع کنیم..

سردار با گیجی نگاهم کرد ولی همون لحظه صدای خنده ی بوراک بلند شد. منم با همون نیشخند به اتاقم رفتم. گذاشتم بوراک براش اون جوک معروف و تعریف کنه.. به سرعت دوش آب سردی گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم. دیروز انقدر سرم شلوغ بود و خسته شده بودم نه بابا رو دیده بودم نه مامان بزرگ و.. تو تنهایی نهار خورده بود و شام هم که... ولش..

همه دور میز نهار خوری نشسته بودند. مامان بزرگ با دیدنم با لبخند گفت:

- انقدر نبودی فکر کردم برگشتی شهر.

لبخندی به روش زدم و کنارش نشستم.. دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای محکم به گونه اش زدم:

- به من گله نکن. به آقا پسر ت گله کن..

بابا با قیافه ی جدی همیشگیش نگاهمون کرد و چیزی نگفت. مامان بزرگ هم چیزی نگفت اما با دلخوری پشت چشم با نمکی نازک کرد. میدونم اون هم از این همه سخت گیری به من دلگیره اما رو حرف آلفا نمیشد چیزی گفت..

بوراک و سردار هم سر میز با ما نشستند. متوجه شدم مامابزرگ براشون دلمه درست کرده. تا اون جایی که میدونستم غذای محبوب ترکی ها بود..

موقع غذا خوردن همه سکوت کرده بودیم. عادت و یه جورایی قانون خونه بود. تا لحظه ای که بابا هم سر میز بود کس دیگه ای حق بلند شدن نداشت.. به محض این که بابا از آشپزخونه خارج شد سردار گفت:

- من شب جایی دعوتتم. کلاسمون رو میذاریم چهار تا هفت.

بی تفاوت جوابش رو دادم: باشه.

- در ضمن امشب استثناست. وگرنه نباید تغییری ایجاد کنیم. نه من. نه تو.

با حرص نگاهش کردم. حالا خوبه کسی که داره برنامه رو تغییر میده خودشه و انقدر برای من خط و نشون میکشه:

- باشه. حالا میشه غدامو بخورم.؟؟

سردار نیم نگاهی به مامان بزرگ انداخت و چشم غره ای بهم رفت. اما بالاخره حرف هاش تموم شد و من تونستم تو آرامش ادامه ی ناهارم و بخورم.

....

- خب.. دیروز تا خرافه بودن تبدیل گرگینه ها پیش رفتیم.. امروز میخوایم راجب به تغییر شکل دادن گرگینه ها حرف بزنیم.. هر ماه یک

شب ماه کامل داریم.. در ماه کامل قدرت ما به اوج میرسه. هیچ تبدیل

اجباری وجود نداره اما ما گرگینه ها این شب رو تبدیل به گرگ

میشیم برای تثبیت و تقویتِ گرگِ درونمون.

- هاااا.. یعنی تبدیل میشیم که گرگمون قوی بشه.

- درسته..

سری تکون دادم.. من بر خلاف قولی که به بابا داده بودم وقتی توی

شهر بودیم تبدیل نمیشدم. حتی شب های ماه کامل که بابا تاکید

خاصی روی این شب ها داشت.

- وقتی ما برای اولین بار در سن ده سالگی تبدیل به گرگ میشیم دردِ

خیلی وحشتناکی داره اما به مرور و با هر بار تبدیل این درد کمتر و

کمتر میشه..

دوباره فقط سر تکون دادم.. من هنوز هم موقع تبدیل درد زیادی میکشیدم. انگار تک به تک استخون های بدنم بشکنند و عضلاتم از تمام جهات کشیده بشن. شاید بخاطر دفعات کم تبدیل شدنمه.

- تانیا. گوشت با منه؟

- هوم؟ بله..

- پس جواب بده..

به چشم های خشن و منتظرش نگاه کردم.. کلافه سر خاروندم و با

گیجی گفتم:

- دوباره بپرس.

- وقتی با منی تو فکر دوست پسرات غرق نشو..

بی هوا از تصور حرفش بلند زدم زیر خنده. خدای من این دیوونه رو
بین. صدای خرناسی که از گلوش بلند شد باعث شد به زور خندم و
بخورم:

- ببخشید ببخشید. دوباره پرس!!

- پرسیدم تو که با تبدیل مشکل نداری؟؟؟

مشکل؟؟؟ چندین ماه تبدیل نشدن و درد مشکل که نیست نه؟؟ نه
بابا...

- نه. همه چی اوکی...

- خب.. بین حتی وقتی توی شهری برای ارتباط با گرگ درونت هم
حتما تبدیل بشی.

- اوهوم. میشم.

دروغ که استخون نداره گیر کنه.. داره؟ نه نداره...

- وقتی ما تبدیل میشیم اون گرگی که در درون ماست ظاهر و انسان
محو میشه. با همه ی چیز هایی که داریم. مخصوصا لباس و اینا.. پس
همه ی اون تبدیل شدن های توی فیلم ها که مجبورن لخت و سکسی
باشن چرته..

نیشخندی به حرفش زدم و سر تکون دادم.. سردار صدای صاف و
رسایی داشت. وقتی حرف میزد ناخودآگاه توجه آدم رو جلب میکرد.
هم صدا هم حرف زدنش. لهجه ی خاصی داشت. ترکی نبود اما جالب
بود. وقتی هم حرف میزد برای اثر گذاشتن بیشتر مستقیم به چشم
هات خیره میشد و تو هم مجبور میشدی خیره بشی به اون چشم های
آبیش. گاهی زیر نگاهش خسته میشدم اما سعی میکردم کم نیارم.

- راستی یادم رفت بهت بگم که توی تبدیل اول معمولا آلفا کنار بچه
ها میمونه. این جووری میتونه هم تبدیل رو مدیریت کنه هم مقداری از
درد رو تسکین بده.

سری تکون دادم. نا خوداگاه یاد تبدیل اول خودم افتادم. پوزخندی
توی دلم زدم. آره. آلفا باید کنار بچه هایی که می خوان برای اولین بار
تبدیل بشن بمونه تا دردشون رو تسکین بده. بعد از کلاس وقتی به
اتاقم رفتم مامان بزرگ و دیدم.. آروم آروم دستش رو روی برگ گل
هایی که توی اتاقم آورده بودم میکشید و زیر لب ورد میخوند... با دیدن
من که به در تکیه داده بودم و خیره اش بودم لبخند زد:
- نمیخواستم بدون اجازه وارد اتاق بشم. اما دلم براشون تنگ شده
بود.

لبخندش رو بی جواب نداشتم: نگو این جوریه. اجازه چیه؟
روی تخت نشستم. مامان بزرگ کنارم نشست و منو به آغوشش کشید..
از خدا خواسته سرم و روی سینه اش قرار دادم و عمیق بو کشیدم عطر
تنش و. انگار خبر داشت از حال خرابم که منو بدون حرف به این
آغوش گرمش دعوت کرد.. کمی باهم حرف زدیم.. از حالم و روزام

پرسید. براش از سختی اوضاع گفتم. از قدرت هام پرسید. براش از
تشدید همه ی حس هام نگفتم. از دوست های دانشگاهم پرسید. براش
از سارگل و عسل گفتم. از دلخوریم از بابا پرسید. براش از نابود شدن
اعتمادم به بابا نگفتم.

- تانیا از وقتی که برگشتی انرژی خیلی عظیمی و ازت حس میکنم.
رعشه ای به تنم افتاد.. نکنه شروین چیزی گفته؟ اما نه اون خودش آتو
داره دست من. پس احتمالا مامان بزرگ خودش یه چیزایی فهمیده.
سعی کردم با لحن شوخی بگم: آخه من همیشه پر انرژیم..
دستی به موهام کشید: قدرت به زودی منتقل میشه. به طور کامل.
ترسیده نگاهش کردم. نه! راه فراری وجود نداره. مامان بزرگ خودش
فهمیده. دستم و گذاشتم روی دستش. با التماس گفتم:
- مامان بزرگ نگی به بابام..

مامان بزرگ با تردید نگاهم کرد. خدایا من هنوز خودم و ثابت نکرده

بودم. بابا نباید میفهمید.. من هنوز وقت لازم داشتم. اصرار کردم:

- تورو خدا.. قول بده.

- باشه گلکم. ولی اون خودش هم متوجه ضعیف شدنش میشه.

- میدونم.. ولی فعلا تو نگو..

.....

یک هفته به همین روال گذشت و من دیگه حالم داره از قیافه ی

سردار بهم میخوره. گاهی روز ها میشه که تنها کسی که میبینم اونه..

هنوز از روز بیکاریم استفاده نکردم. منتظرم یه برنامه با بچه ها بچینم

بعد به سردار اعلام کنم..

- ساعت ده و نیم شده.. امروز نیم ساعت بیشتر شد. پس، فردا نیم

ساعت دیر تر میام..

- قبوله. انقدر گرم حرف زدن بودیم نفهمیدیم کی زمان گذشت.

- بحث مدیریت گله جالب بود و حواس دوتامون پرت شد.

- آره..

دفتر نت هام و برداشتم: به هر حال خسته نباشی استاد.

- سلامت باشی.

لبخندی زدم و از کتاب خونه خارج شدم.. سردار دیگه مثل قبل خشن

نیست. وقتی تلاش و پشت کار منو دید باهام نرم شد. اما همچنان

وحشتناک جدیه..

.....

ده دقیقه ای میشد که بیدار شده بودم اما دلم نمیخواست از تخت بیام

بیرون.. دیروز ورزش هایی که تمرین میکردیم دفاع شخصی بود و تا راه

بیفتم حسابی کتک خوردم از سردار واسه ی همین حس کوفتگی

داشتم امروز. آخه یکی نیست بگه نامرد تو آموزش چرا انقدر محکم
ضربه میزنی. روز های دیگه گرفتگی بدنم بهتر میشد با قدرت بهبودم
اما انگار چون این ضربه هارو از یک آلفا خوردم قرار نیست خوب بشم..
این یکی از درس هایی بود که خودش بهم داده بود.

- « ضربه ی آلفای قوی تر بیشتر طول میکشه تا خوب بشه.»

لعنت بهش. پس این جوری مشخصه سردار خیلی قوی تر از منه.. ولی
خب نمیدونم چرا با یاد دادن فنون دفاع شخصی انقدر بد منو میزد.
- ممنون که اومدی پری..

با شنیدن صدای بابا اون هم خیلی نزدیک بی اختیار تکونی خوردم. نیم
خیز شدم و به در اتاق نگاه کردم. باز بود و صدا از پایین اومده بود..
- میخوام چند تا سؤال ازت راجب تانیا بپرسم..

با تعجب گوش هامو تیز کردم.. جواب پری با کمی مکث اومد. با لحن
سست و لرزونی گفت:

- بفرمایید..

اوه خدای من.. بابا داشت نفوذ میکرد روش. از روی صدای پری کاملا
میشد متوجه این موضوع بشی..

- میخوام از اوضاع تانیا توی شهر با خبر بشم.

بی قرار بلند شدم و توی اتاق قدم زدم. استرس بدی گرفته بودم.. بابا
چی میخواست بدونه؟؟؟ صدای حرف هاشون خیلی واضح دوباره تو
گوشم پیچید.. کاش جرئتش رو داشتم، می رفتم پایین و تو روی بابا
می گفتم اگه سئوالی داری خودم این جام. بیا از خودم بپرس. برای
چی به پریدخت نفوذ می کنی که زیر آب من و بزنه.

- میدونم که چند تا دوست مشترک دارید.

- بله...

- اما میخوام بدونم... تانیا دوست پسر داره توی شهر؟؟؟

سرجام خشکم زد.. چی؟؟؟ این چه سؤال مسخره ای بود دیگه؟؟؟ چرا

بابا باید بخواد که همچین چیزی بدونه.

- نه نداره.

کنار در ایستادم و با اخم هایی در هم تمرکز کردم. صدای مامان بزرگ

بیشتر از قبل شوکه م کرد:

- شاید تو خبر نداری. شاید از تو پنهان کرده.

- نه اصلا این طور نیست. من از همه چیز تانیا خبر دارم. همه جا

باهمیم. اون حتی به پسر های کلاسمونم هم رو نمیده..

وای پری وای... خوب می دونستم که پری هم داره الان به اندازه ی من

عذاب میکشه.

- ممنون پریخت میتونی بری. ولی از این گفت و گو به تانیا چیزی نگو..

- چشم.

هه.. واقعا که. این چه سؤال هایی بود که بابا می پرسید.. واقعا هدفش

چی؟؟؟ پری رفت اما هنوز صدای مکالمه شون میومد:

- چرا انقدر تو نگرانی بهراد؟

- این خیلی عجیبه.

- این که دخترت با حیاست؟

- حیا چیه مادر من. کی و داریم گول میزنیم؟؟؟ تانیا الان بیست

سالشه. اگه یک گرگ کامل بود الان سراسر نیاز جنسی بود. اگه یک

گرگ کامل بود الان حتما باید با یکی میبود..

جمله ی « اگه یک گرگ کامل بود» با بلند ترین صدای ممکن توی
سرم اکو میشد... سرم گیج میرفت و بارِ سینگینی و روی قفسه ی
سینم حس میکردم.

- شاید تمایلش به جنس خودشه..

دستم و روی سینم گذاشتم. با هر جمله ای که میشنیدم سنگینیش
بیشتر میشد.. و همین طور نفس کشیدن سخت تر و سخت تر.

- مادر من می فهمی چی میگگی؟!.. دیگه این که خیلی بدتره..

- نترس بهراد. به وقتش تصمیم گیری میکنیم راجع به این موضوع.

- مادر من!! خودت میدونی مشکل من چیه..

- احتمالش خیلی کمه.. اگر هم همون چیزی که تو فکر میکنی شد

براش راه حل پیدا می کنیم.

- چه راه حل مادر من. نمیبینی بیست ساله من توی این گردابم.. من نمیتونم بذارم تانیا هم مثل من بشه.. من نمی دارم. خودت خوب میدونی چرا..

دست هام و روی گوش هام گذاشتم. دیگه نمی خواستم بشنوم. کاش میتونستم این قدرت لعنتی رو کنترل کنم.. کاش میتونستم نشنوم.. کاش میتونستم انقدر خورد نشم.. کاش سر در میاوردم از حرف های مبهمشون. مثل بابا نشم؟؟؟ منظورشون به چی بود؟ انقدر ناراحت بودم که هیچی نمی فهمیدم از حرف هاشون...

همون جا کنار در سر خوردم و روی زمین افتادم. بغض سنگینی توی گلویم نشسته بود و من اصلا توانایی مقابله باهاش رو نداشتم. دستی روی شونه ام نشست و توی آغوشی فرو رفتم.. عطر آشنایش باعث شد با خیالی راحت اجازه بدم اشک هام بریزن... پیش اون اشکالی نداشت.. اون همیشه مرحم دردم بود.

- گریه نکن...

چه توقع بی جایی داشت پری. مگه می شد این حرف ها رو بشنوی و زار نزنی به حال خودت؟ بیشتر خودم رو توی آغوشش جا دادم. صورتم رو توی سینه اش پنهون کردم. دل دل میزدم و نمیتونستم درست نفس بکشم.. پری دخت سعی کرد دلداری بده من و:

- تانیا به پدرت حق بده که انقدر نگرانت باشه.

- اون... نگران... من.. نیست... نگران گله ست.

- یک آلفا حق داره نگران گله اش باشه. به همون اندازه که نگران فرزندش هم هست. ولی اشتباه نکن. موضوع پایین فقط سر نگرانی برای خودت بود..

حس کردم کمی خجالت کشیدم ازش. نگاهم و از چشم هاش دزدیدم. دلم خواست درد این یک هفته رو با یکی درمیون بذارم.

- تازه فهمیدم که بابا به آلفا بودنم شک داره.

پریدخت ساکت و منتظر بهم نگاه کرد که ادامه بدم. همون طور که نگاهم و می دزدیدم گفتم:

- من فکر میکردم اصرارش برای این کلاس ها فقط برای آماده شدنمه..
اشک هامو پاک کرد: بابات داره اشتباه میکنه.. چطور قدرت درون تورو
نمیبینه؟

عصبی شدم. دست هاشو پس زدم:

- چه قدرتی پری؟ ضعیف تر از من دیدی اصلا؟ چشم های آبیم رو
یادت رفته؟؟؟ جلوی تو که نمی خواد چیزی و مخفی کنم. تو خودت
بهتر از من خبر داری.

صدام و آوردم پایین تر:

- حتی نمیتونم درست تبدیل بشم. من فقط یک آلفای اجباریم. این یک هفته پاره شدم و نتونستم دم بزنم. تمام تنم کبود و کوفته شده و یکی نیومد بپرسه خوبی یا نه. بابا که حتی یک بار نیومد ببینه سردار چیکار میکنه با من. اصلا انگار براش مهم نیست.

چشم هاش از غم برق میزد. موهام و نوازش کرد و گفت:

- تانیا تو پتانسیلش رو داری. فقط تقویت نشدی. قدرت رو داری. فقط باید بدونی چطور استفاده کنی ازش. که این مشکلم داره حل میشه. باور کن.

خودم رو روی تخت انداختم. خیره به سقف با بغض خفه کننده ای لب زدم:

- خیلی تحت فشارم.

- میدونم. ولی میتونی تحمل کن. من میدونم که میتونی. ولی امروز

استراحت کن. میرم به سردار میگم. بعدش هم باهم میریم بیرون.

- حال بیرون ندارم.

- خب همین توی خونه باهم خوراکی میخوریم و فیلم میبینیم. نظرت

چیه؟

لبخند کمرنگی زدم. چقدر خوب بود که پری بود.. اون حتی می

دونست چی می تونه حال من و عوض کنه.

- در ضمن.

دوباره نگاهم و بهش دوختم. از جلوی دراور آینه ی کوچیکی برداشت و

بهم داد. بی حرف خودم رو توی آینه نگاه کردم.. با بهت نشستم.. چشم

هام سبز درخشان بود.. اما یهو آبی شد.. ای بابا این که مارو اسکل کر...

عه باز سبز شد... چشم هامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم... وقتی

چشم هامو باز کردم رنگ سیاه خودشون بودن... باید تحقیق میکردم
راجب این موضوع..

.....

تقریبا شب شده بود و هوا گرگ و میش بود. خسته شده بودیم از فیلم
دیدن و انقدر چرت و پرت خورده بودیم که ناهار هم نتونستیم بخوریم..

معه م ورم کرده بود و حس می کردم اگه یک دونه تخمه یا پفک
دیگه بخورم میترکم یا همه رو بالا میارم. پری هم دقیقا مثل من بود
اوضاعش.

تازه فیلممون تموم شده بود که گوشی پریدخت زنگ خورد. با دیدن
صفحه ی موبایلش با ذوق گفت:

– سارگله. بیا نزدیک. تصویری زنگ زده.

با ذوق و دلتنگی کنارش نشستیم. به محض وصل کردن تماس دو تانمون

با ذوق داد زدیم:

- سلام...

صدای خنده های هممون بلند شد. سارگل هم تنها نبود. عسل و

امیرعلی کنارش بودند.

- سلام دیوونه ها... خوبید؟؟؟

پری: عالی.. شما چطورین؟ خوب جمعتونم جمعه بدون ما.

- بله که جمعیم. مثل شما بی معرفت نیستیم که فراموش کنیم هم و.

معارض گفتم: که ما فراموشتون کردیم؟

عسل گوشی و از سارگل گرفت: تو که خدای بی معرفت های. حتی

یک زنگم نمیزنی..

نیشخندی زدم. عسل خبر نداره بعضی روز ها از خستگی اصلا یادم
میره یک موبایلی هم دارم.

- خب حالا غرغرو.

علی کله شو به زور توی تصویر جا کرد: کی میان شهر تانیا..

- به زودی زود. اما هنوز مشخص نیست دقیق.

پری با تعجب از پشت موبایل نگاهم کرد و لب زد: چی زر میزنی؟

چشم هام و براش گرد کردم که چیزی نگه.

سارگل از دور داد زد: چه خوب. خیلی دلتنگیتونیم گوزو. زود بیا.

پری با خنده گوشی و ازم گرفت: باشه..

کمی دیگه هم با بچه ها حرف زدیم و بعد قطع کردیم. لبخند بی حالی

روی لب هام جا مونده بود.

- تو که میدونی این تابستون اصلا قرار نیست سردار ولت کنه چی قول میدی.

شونه ای بالا انداختم: نمی تونم بگم اصلا قرار نیست برم شهر.

- خب دقیقا اصلا قرار نیست بری.

- گیرنده پری.

- حله. بریم قدم بزنییم؟؟؟

دستی به دلم کشیدم: بریم تا شاید اون پفک ها از سر معدم کنده بشه..

لباسام رو با تی شرت و شلوار لی عوض کردم. موهامم باز کردم و دوباره

بستم. اصلا نمیتونستم دور گردنم تحملشون کنم. باهم از در مخصوص

اتاقم خارج شدیم. هوا دیگه کلا تاریک شده بود و عجیب بود که برق

های باغ رو وصل نکرده بودن.. شاید کسی تو خونه نبود..

- کاش برق هارو وصل میکردیم بعد میومدیم..

- از دید در شیت استفاده کن.

پوزخندی زدم: من اگه می تونستم کنترلی داشته باشم روی قدرتم
امروز مجبور به شنیدن اون حرف ها نمیشدم..

- وای باز دوباره فاز دپرسی نگیری که میکشمت..

یهو صدایی شنیدم که ابرو هام پرید بالا.. پری که فکر کرد از حرف اون
تعجب کردم ادامه داد:

- حالا بخاطر بی آلفا نمودن شاید نکشمت.

دوباره صدا تکرار شد.. چرخ می دور خودم زدم. خیلی تاریک بود و هیچی
نمیتونستم ببینم.. پری که فهمیده بود چیزی شده با صدای آرومی
گفت:

- چی شده؟؟؟

- نمیشنوی؟؟؟

- چيو؟؟؟

حدس ميزدم... چشم هامو بستم... سعی کردم تمرکز رو بذارم روی
چشم هام.. با تردید چشم هام و باز کردم. خب!! فقط خودم رو اسکل
کردم.. هنوز همه جا تاریک بود.

- تانیا میگی چی شده؟؟؟

گوشم رو تیز کردم.. صداها بیشتر و کمی بلند تذ شده بود. دست پری
رو گرفتم و به سمت صدا رفتم.. از باغ پشتی صدا میومد.

- ت..

- هیش...

بالاخره به منبع صدا رسیدیم. خندم گرفته بود. بعله.. استاد ماهم
پایه بوده و خبر نداشتیم..

- اون ثریاست تو بغل سردار؟؟؟

با خنده تایید کردم.. صورت پریدخت جمع شد.. صحنه ای که می دیدم خیلی عاشقانه بود.. انقدر عاشقانه که حتی صدای لب و لوجه گرفتن هاشون از حیاط ماهم به گوش می رسید.. حدود دو هفته از اومدن سردار میگذشت. یعنی توی دو هفته این جوری شیفته ی هم شدن این دو تا که زیر درختِ پرتقال و تو حیاط خونه ی عمه مهتاب مشغول هم شدن؟؟؟؟ لامصبا بد جوری تو لب و لوجه ی هم بودن..

سئوالی که برام پیش اومده بود رو از پریدخت پرسیدم که یهو چشم هاش برق زد.. دستم و کشید و با شیطنت گفت:

– فعلا بیا بریم تا جاهای باریکش رو هم ندیدیم..

با خنده ای نخودی دنبالش راه افتادم. برگشتیم توی خونه. همون طور که حدس زده بودم کسی توی خونه نبود.. یهو پری با شک و دو دلی گفت:

- من یه چیزی به ذهنم رسید تانیا. در واقع دو چیز.

- خب بگو...

- اول بیا بریم خونه ی ما..

باهم از درِ توی خونه ی ما به خونه ی عمه مهتاب رفتیم. اینجا هم

خالی بود. لابد سردار با خبر از این موضوع انقدر راحت بود توی باغ..

پریدخت با چهره ای خبیث به قسمت کنتر برق رفت و بی هوا کل برق

های ساختمون و حیاط رو روشن کرد. چشم هام گرد شد. از شدت

بهت نفسم در نیومد. این دیوونه الان چیکار کرد؟؟

- خل شدی؟؟؟؟ الان میفهمند ما خونه بودیم.

- مگه قرار بوده نفهمند؟؟؟ حالا بیا بریم قیافه هاشونو ببینیم..

به سمت پنجره رفتیم و پرده رو کنار زدیم.. ثریا و سردار تند تند

مشغول لباس پوشیدن بودن.. بلند زدیم زیر خنده که نگاهشون کشیده

شد این سمت. سریع پرده رو انداختیم و به اتاق پری فرار کردیم...
خنده مون قطع نمیشد. قیافه ی سردار ته خنده بود. تا حالا این جواری
معذب ندیده بودمش... آخ که چه اتویی دادی دستم استاد.. کمی که
خنده م آروم شد پرسیدم:

- خب حالا دومین چیزی که به ذهنت رسیده بود چیه؟؟

پری که از خنده پخش تخت شده بود نشست و خودش رو مرتب کرد.
گلویی صاف کرد و با چشم هایی ریز شده پرسید:

- به قول تو سر دو هفته سردار این جواری عاشقِ ثریا شده؟

- شاید عاشق نشده. شاید فقط واسه رفع نیازش بوده.

- آخه خیلی عاشقانه بودن.

با یاد آوری دوباره ی اون سحنه ها با تکون دادن سرم حرفش رو تایید
کردم: آره واقعا..

- شاید نیمه ی هم بودن..

با بهت نگاهش کردم.. نیمه ی هم بودن؟؟؟؟ پیدا کردنِ نیمه ی گرگت
میتونه آرزوی هر کس باشه. یعنی به همین آسونی میتونه باشه؟؟؟

.....

صبح روز بعد اخم های سردار میگفت که هیچ از شوخی دیشبمون
خوشش نیومده ولی چیزی به روم نیاورد. البته اگه تمرین های سختش
رو در نظر نگیرم. توی دفاع شخصی هم حسابی کتکم زد. مثلا دفاع از
قسمت بالا رو یاد میداد یهو از قسمت پایین ضربه میزد نامرد.. قشنگ
متوجه شدم داره حرصش رو خالی میکنه روم.. من هم که کاری از
دستم بر نمیومد فقط تو دلم به پری فحش میدادم که سر شیطنت اون
من داشت دهنم سرویس میشد.

با ضربه ی محکمی که توی سرم خورد حرصی به سردار نگاه کردم. با
حرص اعتراض کردم:

- مثل این که باید اول فرق بالا و پایین و چپ و راست رو بهت یاد
میدادن توی اون آکادمی کوفتی.

پوزخندی زد: بابات هم باید احترام به حریم شخصی رو یادِ شما توله
گرگ ها میداد.

با اشاره ی مستقیمش به دیشب بی اختیار بلند زدم زیر خنده. ولی
خدایی چطور روش شده به روم بیاره.. اون بود که تو خونه ی ما کارای
خاک برسری میکرد.

- اوه عذر میخوام استاد. نمیدونستم حیاط خونمون حریم شخصی تو
حساب میشه.

سردار کفری از جوابِ دندون شکنم دوباره لگد پروند که جا خالی دادم.

- چخه.. رم کردی..

دوباره اومد حمله کنه که شروع کردم به دویدن به سمت خونه اما متاسفانه همون لحظه فرهاد از در خونه اومد بیرون و من کوبیده شدم بهش. ولی اون لعنتی انقدر قوی بود که خم به ابروش نیومد اما من چند قدم به عقب پرت شدم.. دماغم هم به سینه اش کوبیده شد و حسابی درد گرفت.

- عجله ت واسه چیه؟؟؟

دماغم که حسابی میسوخت رو ماساژ دادم.. با دیدن حوله و شیشه های آبجو توی دستش با بهت نگاهش کردم. با ناباوری پرسیدم:

- داری میری دریاچه؟؟

- آره. همه هم هستن. پری نگفت؟؟؟

- پری؟؟ نه!! اصلا کی برنامه ریختین که من نفهمیدم؟؟

- برنامه ماله کسای بی برنامه ست. تو فعلا برو استادت منتظرته.

- ولی فرهاد....

- تانیا چرا بر نمیگردی؟؟؟

ای لال بشی سردار.. فرهاد منتظر نگاهم میکرد. دلم دریاچه میخواست.

لب چیدم. خدا لعنت کنه این تمرینات و.. فرهاد با دیدن قیافه م
پوزخند زد و رفت.. کثافت و ببین ها!! انگار دیدن حسرت من دلش و
خنک کرد. گوزو.

برگشتم و با غیض به سردار نگاه کردم. لبخندش خیلی حرص درار بود.

تورو خدا آدمای اطراف من و ببین. یکی از یکی دیگه رو مخ تر. ولی

سردار مقام اول و داره فعلا.

- مثل این که دیگه نمیخواد تنبیهت کنم. خودت تنبیه شدی.

کاش میتونستم سرش داد بزنم خفه شو... ولی کاش...

- راه بیفت. باید بریم باشگاه..

همون طور که تو دلم سرش داد میزدم و یکی در میون فحش خواهر و مادر دار بارش می کردم، با چند قدم فاصله پشتش راه افتادم. باشگاه کمی از خونه دور بود. توی راه هر جوونی میدیدم توی روستا همه ساک و حوله به دست و خوشحال داشتن میرفتن سمت دریاچه. چطور من از همچین برنامه ی همگانی جا مونده بودم آخه؟؟؟

توی باشگاه سردار نامردی رو در حقم تموم کرد. تمام تمرینات رو چندین برابر بهم گفت. اگه هر روز ساعت دو تموم میکردیم امروز ساعت سه جنازه م به خونه رسید. قصد داشتم بعد باشگاه برم دریاچه ولی سردار همین دو ساعت کوتاه رو هم ازم گرفت.. و حالا به جای دریاچه توی وان آب جوش بگم بهتره! بودم.

بغضم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم.. سردار نمیتونه این جوری شکنجه ی روحی بده من رو. مگه الکیه. اصلا همین فردا روز استراحت

این هفته م رو میگیرم و همه رو دریاچه جمع میکنم. فکر کردی
سخته؟؟؟ تانیا کافیه طلب کنه همه ی گله به حرفش گوش میدن.
البته من حرف مفت هم زیاد میزنم.

.....

شب توی کتاب خونه سردار گفت:

- من فردا صبح کنفرانس دارم با آکادمی پس نمیتونم برای آموزش
هامون حاضر بشم.

لبخند خبیثی داشت روی لب هام شکل میگرفت که با ادامه ی حرفش
ماسید:

- اما آموزش های تو متوقف نمیشه.

یهو یه کتاب خیلی قطور جلوم گذاشت.

- این و فردا شروع کن به خوندن.

با چشم هایی گرد شده و طلبکار گفتم: و تا آخر عمرم ادامه اش بدم

نه؟؟

پوزخندی زد: اگه لازم بود آره.

مرتیکه خر چی بوده؟؟ اه اه.. انگار هنوز با اون همه آزار و اذیتش توی باشگاه و تمرینات سختش هنوز دلش خنک نشده که باز این جوری هم

داره عقده گشایی میکنه. عنوان کتاب بخاطر قدیمی بودنش زیاد

مشخص نبود اما چند صفحه از وسط هاش خوندم متوجه شدم راجب

جفت گیری گرگینه ها و تولید مثلشونه. خوبه باید جالب باشه. حالا

انگار جالب هم نباشه اعتراض من رو به جایش میگیره این سردار

کوفتی.

کتاب و زیر بغلم زدم و بدون حرف دیگه ای از کتاب خونه خارج شدم.

وارد پذیرایی طبقه ی بالا که شدم متوجه شدم در اتاق کار بابا بازه و از

لای در کامبیز خان و دیدم. ابرو هام پرید بالا. احتمالا جلسه دارند. اما
عجیبه که در و نبستند. معمولا وقتی جلسه دارند در و می بندن.
- گلو بازم برات پیغام فرستاده.

- واقعا به اراده ی این زن باید تبریک گفت. بیست سال گذشته و هنوز
بی خیال نشده.

با اخم چند قدم نزدیک شدم به اتاق بابا. گلو کی بود؟

- هر دفعه میگه می خواد حرف بزنه. تا حالا کنجکاو نشدی ببینی چی
می خواد بگه؟

- نه اصلا. هر چی بخواد بگه برام مهم نیست. فقط دیگه نمی خوام
ببینمش. به هیچ عنوان.

- پس در جواب پیغامش همین و بگم؟

- نه چیزی نمی خواد جواب بدی.

- مثل تمام این بیست سال.

- درسته. مثل تمام این بیست سال. خودش می فهمه که نه می خوام
بینمش نه می خوام حرف هاش و بشنوم.

- اما اون اگه می خواست بفهمه یا بی خیال بشه تا حالا شده بود.

- میشه.. یه روزی میشه.

- باشه پس من میرم.

- به سلامت.

با نزدیک شدن صدای قدم های کامبیز خان نا محسوس راهم و کج
کردم سمت اتاقم و قبل از این که عمو من و بینه وارد اتاق شدم و در
و بستم.

....

صبح روز بعد نسبت به همیشه خیلی دیر تر بیدار شدم که همین باعث شد کسل بشم.. بدون عوض کردن لباس خوابم که یک شلوار گشاد و تی شرتِ از اون گشاد تر بود رفتم آشپزخونه. خبری از مامان بزرگ نبود. هر روز انقدر زود بیدار میشم که اون خوابه امروز هم انقدر دیر بیدار شدم که اون اصلا خونه نیست. حسابی گشتم بود. سه چهار تا تخم مرغ سرخ کردم برای خودم.

- سلام..

موهای تو صورتم و کنار زدم و به بوراک نگاه کردم. چند روزی بود ندیده بودمش. با تعجب سر تا پامو نگاه میکرد. مشخص بود داره خنده شو میخوره.

- سلام..

- بیکاری امروز؟

- نوچ.. سردار کنفرانس داشت تکلیف داده بهم..

- اها..

نگاهش خیره شد روم: چقدر موی باز بهت میاد.

هیچ از نگاهش خوشم نیومد. با لحن طلبکاری گفتم:

- اگه توهم مجبور بودی دور گردنت تحملشون کنی میدونستی بیاد هم

برات مهم نیست.

خندید: من هم یه زمان موهای بلندی داشتم.

- جدی؟؟ فکر کنم خیلی زشت باشی با موهای بلند.

بلند تر خندید: نه اتفاقا بهم میومد.

دوباره دستی به موهام کشیدم و از روی صورتم کنار زدمشون تا بتونم

بینمش. اعصابم خورد شده بود همش میریخت تو صورتم. کاش

میبستمشون.

- صبحونه ت در حدی هست به منم برسه؟

- آره بشین. نرسه هم از سهم من می خوری دیگه.

با نیشخند مسخره ای پشت میز نشست. ماهیتابه ی داغ و روی میز گذاشتم. دوتامون مشغول صبحانه خوردن شده بودیم که بابا اومد. هر دو به احترامش بلند شدیم. سلامی کرد و با همون لحن جدی

همیشگی ادامه داد:

- سردار گفت امروز مطالعه داری.

- بله.

- من بهش گفتم امروز تورو با خودم میبرمت که مدیریت گله رو از نزدیک ببینی.

چشم هام برق زد. پیشنهاد خیلی عالی بود. با خوشحالی قبول کردم.
بهتر از کتاب خوندن بود خب. تازشم انقدر این چند وقت آدم ندیدم
دارم شبیه غارنشین ها میشم..

- پس زود حاضر باش. باید برم پیش کامبیز و فردین.

بی خیال ادامه ی صبحانه شدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم.. به خودم
توی آینه نگاه کردم. موهای لختم گوشه ی صورتم ریخته بود. جالب
شده بود. بوراک راست میگفت بهم میاد. امروز بی خیال بستنشون
شدم. فقط اون هایی که تو صورتم بود و پنس زدم و جمع کردم. لباس
مرتبی پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بابا در حالی که مشخص بود کلافه
شده منتظر من بود. به محض دیدنم گفت:

- بریم.

بدون حرف راه افتادیم. مشخص شد که دیشب دو تا از جوون های گله
باهم درگیر شدن و دعوای خیلی شدیدی ایجاد شده. هر دوشون توی
درمانگاه بستری بودن و جراحی های وارد شده انقدر زیاد بود که
متاسفانه فردین زیاد نمی تونست نجاتشون بده. حالا هم خانواده ها از
هم شکایت می کردند... از نزدیک دیدن اوضاع گله بهم نشون داد که از
چیزی که فکر میکردم سخت تره همه چیز. بیشتر از قبل مصمم شدم
که حالا حالا ها دلم نمیخواد ریاست کله رو به عهده بگیرم..
خسته که شدم از درمانگاه خارج شدم و روی نیمکت توی محوطه
نشستم.. بابا هنوز تو درگیر بود. با خوردن شاخه درختی توی سرم با
تعجب اطراف و نگاه کردم. با دیدن پدرام خندم گرفت..

- جای سلامته؟؟؟

با چشم های شیطونش ابرویی بالا انداخت: نوچ. سلام.

اومد جلو و کنارم نشست: خوبی؟؟؟

- اوهوم.

- چه قدی کشیدی این دفعه!!!

- جدی؟؟؟

- آره!! ولی لاغر شدی.

- عه نه بابا.

یهو فیگور گرفت و عضلات نداشته ی بازوشو نشونم داد. با دیدن کارش

سریع لب هام کردم توی دهنم که یک وقت صدای خنده ام بلند نشه.

- ببین میرم باشگاه چه خوب شدم..

سرفه ای کردم که خنده م از بین بره. با جدیت به بازوش نگاه کردم و

گفتم:

- راست میگی ها. خوب شدی.

با ذوق و لبخند رضایت بخش روی لب هاش سرش و تکون داد. یهو با
احم و جدیت گفت:

- حالا اینا رو ولش. چی شده این دفعه نیومدی خونمون؟ خیلی
منتظرت موندم

- خیلی درگیرم. وگرنه خیلی دلم میخواد پیام که.

همون طور که کنارم نشسته بود کمی نزدیک تر شد. با لبخند به
صورت گندمگونش خیره شدم. پدرام برادر کوچک صبا بود. نزدیک ده
سالگیش بود. بی نهایت شیطون بود. از بچگیش با من خیلی صمیمی
بود. بر خلاف بقیه ی بچه های گله که احترام زیادی به من میدارن
پدرام این طور نبود. به جاش زیادی صمیمی بود.

با چهره ای نگران پرسید: درگیر چی؟

سعی کردم یه جوری توضیح بدم تا بفهمه: کلاس هایی که باید میرفتم
و پیچوندم.

یهو نگرانش از بین رفت: هااا.. شنیده بودم یه چیزایی. به نظر من که
حقته.

با تعجب نگاهش کردم که خندید:

_ نباید کلاسات و میپیچوندی..

بلند زدم زیر خنده. گرم حرف زدن شده بودیم. برام از دفعاتی تعریف
کرد که کلاسشون رو میپیچوند و بعدش چه تنبیهاتی توسط معلمش
میشد.. وقتی که پدرم و کامبیز خان اومدن با اصرار های زیاد پدرم
تونستم ناهار به خونه شون برم. کتابی که سردار داده بود بخونم رو هم
به کل فراموش کردم.

_ چقدر خوشحال شدم که اومدی.

- هوم. منم. البته به لطف پدرام تونسستم پیام.

پدرام با افتخار چشمک شیطونی بهم زد. صبا با خنده یکی زد توی سرش. پریا خانم مادر صبا با یک سینی پر از سیخ های حاوی گوشت و جیگر و مرغ وارد پذیرایی شد. دلم با دیدنشون مالش رفت.

- صبا و پدرام..

- بله؟

- ببینم امروز میتونین یه ناهار خوب به ما بدین.

صدای ناله ی صبا و جیغ خوشحالی پدرام در اومد. با لبخند نگاهشون میکردم. چقدر خوب شد که امروز اومدم اینجا. واقعا من هم خسته بودم از اون همه آموزش سخت. روحیه م نیاز داشت به این تفریح و مهمونی. صبا سینی و گرفت و به سمت حیاط رفت.

- صبا مادر جون و هم ببر.

- اینو ببرم میام میبرمش.

من سریع از جام بلند شدم و پشت ویلچر قرار گرفتم: برو من میارم.

- اوکی. مرسی.

ویلچر و هل دادم. کمی سنگین و از چیزی که فکر میکردم سخت تر بود اما تونستم مادر بزرگ صبا رو سالم به حیاط برسونم.. ویلچرش رو کنار میز تنظیم کردم و خودم کنارش روی صندلی نشستم. پیر زن بی چاره با لبخند نگاهم کرد:

- خیلی ممنون آفا.

- خواهش میکنم. اما من هنوز آفا نشدم. جانشینم.

با تعجب گفت: اما نیروی آفا ازت حس میشه.

شونه ای بالا انداختم. به فکر فرو رفت. با تعجب از صبا پرسیدم:

- مادر بزرگت چطور میتونه نیروی آفا حس کنه؟

صبا با تعجب نگاهم کرد: مادر بزرگ؟؟؟ وای نگو که فکر میکردی زری
خاتون مادر بزرگمه.

- خب مادر چون صداش میکنید.

با خنده ی تمسخر آمیزی گفت: بخاطر سن زیادشه باهوش.. وگرنه
خاله ی بابامه. نه مادر بزرگم.

با دهنی باز افتاده گفتم: شوخی میکنی؟

- شوخیم چیه آخه.

- من همیشه فکر میکردم مادر بزرگته.

این بار خوده زری خاتون جواب داد: نه من خاله ی کامبیزم..

با لبخند نگاهش کردم. دستش و جلو آورد و روی دستم گذاشت.

- من هسر یک آلفا بودم. واسه ی همین میتونم نیروی آلفا رو حس

کنم..

با سؤال به صبا نگاه کردم که گفت: آلفای منطقه چهار..

- عه.. پس چطور الان اینجا اومدید؟؟

غم عجیبی چشم هاشو گرفت: آلفای منطقه چهار از خانواده ی من رفت.

شوکه نگاهش کرد. نتونستم سئوالی بپرسم و اون خودش جواب داد:

- من نتونستم جانشینی برای همسرم بیارم. از شانس بدم همسرم توی نزدیک چهل سالگیش مرد.

- اوه من خیلی متاسفم براتون..

سرشو پایین انداخت و قطره اشکی از گوشه ی چشمش افتاد. دست پاچه گفتم:

- ببخشید. نمیخواستم ناراحتتون کنم.

صبا متأثر از جو به وجود آمده با صدای آروم گفت: اشکال نداره. مادر
جون دوست داره با کسی راجب این موضوع حرف بزنه..
با غم دستش و نوازش کردم.

- الان هشت سال از اون موضوع میگذره. من بعد همسرم سعی کردم تو
منطقه آرامش ایجاد کنم اما نشد. برادرش شورش به پا کرد و آلفا شد.
اوایل با من با احترام بر خورد میکردند اما وقتی چند بار سوء قصد
کردن به جونم از اون جا فرار کردم..

یک لحظه به فکر فرو رفتم. یعنی الان زری خاتون چند سالشه. این
چهره ی فرسوده و دست های ناتوانش نشون میده باید بالای هشتاد
سال باشه. اما با چیز هایی که گفت نباید بیشتر چهل سال باشه.

- وای چطور می تونست آخه؟؟؟

- آخه اگه من با یکی ازدواج میکردم و بچه ای میاوردم اون بچه آلفای
حقیقی بود...

- اوه.. واقعا؟؟

- آره.. اما اون از یک چیز اساسی خبر نداشت...

با اشتیاق پرسیدم: از چی؟؟؟

- منو همسرم یارِ حقیقی بودیم. من تا همین الانش هم به زور طلسم
زنده م.

با تعجب نگاهش کردم.. یارِ حقیقی؟؟؟ یارِ حقیقی چیه باز؟؟؟ تا اومدم
بپرسم کامییز خان و بابا رسیدن. مادر بزرگ هم همراهشون بود.
مادر بزرگ با لبخند به سمتون اومد. با اشتیاق بلند شدم و بغلش
کردم. قضیه ی یارِ حقیقی رو به کل فراموش کردم.

...

تقریبا عصر شده بود ولی ما هنوز تو حیاط خونه ی کامبیز خان نشسته بودیم و میوه و چایی می خوردیم.. البته دیوار حیاط خونه شون نرده های چوبی کوتاهی بود.. داشتم با صبا حرف میزدم ولی یهو حس خیلی خیلی بدی به سراغم اومد. دلشوره گرفتم. دستم و روی سینم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم تا شاید حالم بهتر بشه اما هر چی می گذشت حسم بد تر میشد.. نسیم ملایمی بی وقفه شروع کرد به وزیدن. موهام پخش شد توی صورتم.

یهو توی جنگل پر شد از صدای زوزه ی گرگ ها و پارس سگ ها.. اون جا بود که توجهم به بقیه جلب شد.. همه قیافه ها پریشون بود. بابا از جاش بلند شده بود. همون طور که مشکوک به اطراف نگاه می کرد گفت:

– داره یه اتفاقی میفته..

من هم از جام بلند شدم. بی اراده اضطراب خیلی بدی داشتم.. به
آسمون خیره شدم.. کم کم آبیش داشت کدر میشد.. ابر های سیاه به
سرعت همه جا پخش میشدن و دیگه خورشید هم پیدا نبود... اون
نسیم ملایم هر لحظه داشت سخت تر و محکم تر میشد... اگر داشت
تبدیل میشد به...

- طوفان... میخواد طوفان بشه...

توجه همه به آسمون جلب شد.. بابا تبدیل به گرگ شد و شروع کرد به
زوزه کشیدن... داشت افراد گله رو جمع میکرد.. اول از همه فرهاد و
شروین به حالت گرگ رسیدن.. باد هر لحظه داشت تند تند میشد و
همراه با اون دلشوره و احساس بد ماهم بیشتر میشد... با عصبانیت
موهام و دادم پشت گوشم. لعنتی چه روز بدی رو برای باز گذاشتن
موهام انتخاب کردم..

- به روستا برید و به همه کمک کنید. باید به پناهگاه بریم..

فرهاد و شروین و کامبیز خان رفتن. پدرام یهو از شدت باد پرت شد و
کمرش خورد به صندلی و پرت شد روی زمین. همزمان با صبا به
سمتش رفتیم و بلندش کردیم..

بابا خطاب به من گفت: تانیا شما هم باید برید سمت پناهگاه.. من هم
میرم کمک بقیه.

– باشه..

مامان بزرگ به سمت ویلچر زری خاتون رفت اما من زودتر خودم رو
رسوندم.

– شما و پری خانم حواستون به هم باشه. صبا دست پدرام و ول نکن..

صبا: تبدیل بشیم بهتر نیست؟؟؟

با ترس نگاهش کردم. تبدیل؟ من؟ جلوی این همه آدم؟ بعد این همه مدت؟ به هیچ عنوان. اصلاً شک داشتم بشه.. دنبال بهونه میگشتم که یهو زری خاتون به دادم رسید:

- من که نمیتونم تبدیل بشم. پدرام هم هنوز یاد نداره..

یهو لامپی روی سرم روشن شد.. خودشه... هوا گرد و خاکی شده بود و به سختی چشم هامونو باز نگه داشته بودیم.. چند دقیقه ای بود که موقع حرف زدن باید داد میزدیم که صدا به هم برسه..

- شما تبدیل بشید. پدرام بیا سمت من...

پدرام به سختی چند قدم به سمتم برداشت. یک قدم بزرگ بهش نزدیک شدم و سریع دستش رو گرفتم. بقیه تبدیل شدن و شروع کردن به دویدن و از ما دور شدند.

- پدرام دست منو ول نکنی..

با ترس سرش رو تکون داد.. لبخندی زدم بهش:

- نترس. من حواسم بهت هست.

در لحظه آروم شد. اون هم لبخندی زد. با شک نگاهش کردم. من الان

روش نفوذ کردم؟؟؟؟. نه بابا این غیر ممکنه. بی خیال شدم و به راه

افتادم... الان وقت فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.. به راه افتادیم.

ویلچر زری خاتون و به سختی هل میدادم و همزمان حواسم به پدرام

هم بود.

دوباره قدرت شنواییم از کنترلم خارج شده بود. صدای داد و بیداد

ترسیده ی مردم بد جوری اذیتم می کرد. با هر زجه شون رعشه میفتاد

به تن من و بغض می نشست توی گلوم. سرعتم رو بیشتر کردم.

پناهگاه یک زیر زمین بود که دقیقا زیر باشگاه ورزشی قرار داشت.

خیلی وقت بود ازش استفاده ای نشده بود. نمیدونم ظرفیت جمعیت

جدید رو داشت یا نه..

بالاخره به پناهگاه رسیدیم. به کمک چند نفری که اونجا بودن ویلچر
زری خاتون رو پایین بردیم.. وقتی از شون مطمئن شدم خواستم برم
بیرون که دستم کشیده شد.. با تعجب به مامان بزرگ نگاه کردم.

- چی شده؟؟؟

با بهت پرسید: کجا داری میری؟

- میرم کمک. هنوز خیلی ها نیومدن..

نگرانم شد: نه. بابات و بقیه هستن.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون. با اخم و قاطعیت گفتم:

- نه مامان بزرگ. نمیتونم این جا بشینم.

دیگه محل ندادم به نگرانی مامان بزرگ و به سرعت از پناهگاه خارج

شدم. نمیتونستم تبدیل بشم. شروع کردم به دویدن. به مرکز روستا

رفتم.. همه ترسیده بودند و وحشت کرده بودند.. بابا سعی می کرد

آرومشون کنه. شروین و فرهاد داشتن به مردم کمک می‌کردن که به سمت پناه گاه برن.. کامبیز خان همزمان دوتا بچه رو بغل کرده بود. همه حسابی درگیر بودند.

وسط جمعیت ایستادم. انقدر تند دویده بودم به نفس نفس افتاده بودم. حالا که تا این جا اومده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم. تا حالا تو همچین موقعیتی گیر نکرده بودم. هیچ تجربه ای نداشتم.. سعی کردم تمرکز کنم.. باد شلاق میزد توی صورتم و واقعا سخت بود.. ولی کم کم تمرکز داشت جواب میداد. بین اون همه جیغ و داد صدای دو نفر برام واضح شده بود.

- باید برید پناهگاه.

- نه نه.. نمیتونم. دخترم..

- باید برید.. خونه ات آواره شده. نمیتونی دختری رو پیدا کنی
زیر اون آوار..

قلبم ایستاد. بدنم از درون و بیرون لرزید! یک دختر بچه؟ هیچ کدوم از
صداها رو نمیشناختم.. به سمت صدا رفتم.. یک مرد داشت کشون
کشون خانمی رو میبرد. خانم هی وسط راه بر میگشت و به خونه ای
که داغون شده بود نگاه میکرد.. پس همینه.. دوباره گوش هامو تیز
کردم.. میون اون همه آشوب لبخندی روی لبم جون گرفت.. صدای
گریه ی دختر بچه ای میشنیدم. این یعنی اون زنده ست.. به سمت اون
خونه دویدم.. یک درخت تنومند افتاده بود روی سقفش و قسمتی از
سقف رو خراب کرده بود. تمام پنجره ها هم از شدت باد شکسته بودن..
بدون تردید قدم جلو گذاشتم.. در خونه باز نمیشد. چندین بار لگد زدم
اما فایده نداشت.. انگار پشتش چیزی بود و اجازه ی تکون خوردن به
در و نمیداد. یهو باد شدیدی اومد و پرت شدم یه گوشه.. شیشه ی

بزرگی توی پهلوم فرو رفت.. نعره ای از درد زدم.. به سختی نشستم.
گرمی خون رو روی پهلوم احساس میکردم. دست های لرزونم و به
آرومی روی شیشه قرار دادم. لعنتی خیلی بزرگ بود بریدگی.. چشم
هام و بستم و نفسم رو حبس کردم. در یک لحظه و با نهایت سرعتی
که می تونستم شیشه رو بیرون کشیدم که دوباره نعره م به هوا رفت...
از درد اشک توی چشم هام جمع شده بود.. درد و خونریزی زیادی
داشتم.

- کمک. کسی اونجاست؟؟؟

دوباره یاد دختر بچه افتادم.. سریع از جام بلند شدم.. دستم و روی زخم
نگه داشتم تا حداقل کم تر خونریزی کنه.. با دیدن پنجره ی رو به روم
نیمچه لبخندی زدم. اونقدر بزرگ بود که به راحتی ازش گذشتم و وارد
خونه شدم.. دل نگرون و با صدای بلند پرسیدم:

- کجایی؟؟؟

باد هر لحظه داشت شدید تر میشد. باید زودتر از این خرابه خارج
میشدیم.

- من توی اتاقم گیر کردم.

نگاهی به اطراف انداختم. از این جا فقط آشپزخونه معلوم بود. هیچ جا
قابل تشخیص نبود انقدر خونه خراب شده بود و آوار ریخته بود همه
جا..

- با من حرف بزن..

- من میترسم. لطفا کمکم کنید..

با ردیابی صداش بالاخره پیدا کردممش.. آوار دقیقا ریخته بود جلوی در
اتاقش و تا جایی بالا اومده بود که بچه نتونه خودش رو نجات بده.

- اتاقت پنجره داره؟

- آره. دوتا.

- کوچیک یا بزرگ...

همون لحظه قسمت دیگه ای از سقف خراب شد که دقیقا بالای سر من بود.. اومدم جا خالی بدم اما پام گیر کرد به چیری و با کتف راستم افتادم. پخش زمین شدم و از درد به خودم پیچیدم.. روی پهلو ی زخمیم افتاده بودم. آوار هم روی پام افتاد اما ضربه ی جدیی وارد نکرد.. لعنتی داشتم زمان رو از دست میدادم. یکم دیگه خودم و این بچه زنده به گور میشدیم.

- خانم.. خانمم.. چی شد؟؟؟ حالتون خوبه..؟؟

- خوبم..

صدام از درد میلرزید.. به سختی از جام بلند شدم. با دست های لرزونم چندتا از آوارِ جلوی در اتاق رو جا به جا کردم. با دیدن پنجره ی بزرگ اتاق دخترک خوشحال از روی آوار رد شدم و خودم رو توی اتاق

انداختم. با دیدنش دلم لرزید. عزیزم چقدر کوچولو بود.. چشم های
نازش از گریه ی زیاد سرخ شده بود و صورتش پر از خراش و زخم بود.
کمی هم خونریزی داشت خراش هاش.

با دیدنم با خوشحالی پرید بغلم: آفا...

تعجب کردم از آفا صدا زدنش اما وقت عکس العمل نشون دادن
نداشتم. سریع بلندش کردم که پهلووم بیشتر از قبل داغ و خیس شد..
پنجره های این جا هم شکسته بود. به سختی بچه به بغل از اون خونه
خارج شدم..

پناهگاه خیلی دور بود و انقدر طوفات شدید شده بود که نمیتونستم دو
قدم بردارم. اون هم با این شرایط.. نگاهی به اطراف کردم.. با دیدن
درمانگاه لبخند زدم. میدونستم تازه سازه و حسابی مقاوم.. انقدر باد
شدید بود که قدم هام رو به کندی بر میداشتم. صورت دخترک رو توی
سینه ام پنهون کرده بودم که راحت بتونه نفس بکشه. بالاخره به

بیمارستان رسیدم. درش باز بود.. واردش شدیم. همون کنار در افتادم

روی زمین.. دخترک با تعجب به اطراف نگاه کرد.

- مامانم که اینجا نیست...

بغض کرده بود. با نفس نفس لبخندی بهش زدم. انگار همین فاصله ی

کم کل انرژییم و گرفته بود.

- مامانت یه جای خیلی خوبه. طوفان که تموم شد باهم میریم پیشش

باشه؟

با بغض و چشم هایی خیس سرش رو تکون داد.. تکیه دادم به دیوار و

چشم هامو بستم. خونریزیم شدید شده بود. دیدم هی تاز میشد و

مجبور میشدم محکم پلک بزدم تا صاف بشه. کتفم هم حسابی درد

میکرد. یهو یاد زخم های دخترک افتادم. چشم هامو باز کردم. دست و

پاشو تکون دادم:

- حالت خوبه؟؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟؟ چرا صورتت زخمی شده.؟؟؟

- شیشه ها ترکیدن یهو.. پرت شدن تو صورتم اوف شدم.

حدسش رو میزدم. با لبخند آرامش بخشی پرسیدم:

- جای دیگه ات درد نمیکنه؟؟؟

دست چپش رو بلند کرد.

- افتادم روی این دستم. الان درد میکنه.

دستش رو بررسی کردم. کاری نشده بود.. بوسی روی مچش رو کردم.

- الان خوب میشه.

بانمک و بچگانه خندید. من هم لبخند بی جونی زدم. روی پام نشسته

بود و فکر کنم انقدر جاش خوب بود که پایین نرفت که هیچ سرش رو

روی سینم گذاشت و چشم هاشو بست. واسه این که حس امنیتش از

بین نره چیزی نگفتم با وجود درد هام.. نمودنم چقدر گذشته بود که

بالاخره یکم اوضاع آروم شد.. از همون جایی که نشسته بودم به پنجره دید داشتم. آسمون دوباره آبی شده بود و همه چی آروم.

- خوشکله.. بیداری؟؟؟

سرش رو از روی سینه ام برداشت. همون طور که چشم هاش و میمالوند با لحن بچگانه اش گفت:

- اسمم نسیمه..

- عه چه اسم قشنگی.. بریم پیش مامانت؟؟؟

چشم هاش از خوشحالی برق زد.. دستش رو گرفتم و از درمانگاه خارج

شدیم. اوه خدای من. خونه های روستا تک و توک داغون شده بودن.

شیشه های بیشتر خونه ها ترکیده بود. چندین درخت از ریشه در

اومده بودن و میوه ای نبود که روی درخت ها مونده باشه.

- داریم کجا میریم آلفا؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم: چرا به من میگی آفا؟؟؟

اون هم با تعجب نگاهم کرد: نمیدونم. ولی لحظه ای که دیدمت حسش کردم.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. دلم نیومد بزنم تو ذوقش که منو آفا صدا زن.

_ خسته شدم.

با درماندگی نگاهش کردم. چیزی تا پناهگاه نمونده بود واسه ی همین

به ناچار بغلش کردم. چیزی نمونده بود برسیم که یهو چشم هام

سیاهی رفت.. دستی به پهلوام کشیدم. لعنتی خیلی خونریزی داشتم..

پاهام دیگه بلند نمیشد. تنها به زور روی زمین می کشیدمشون. صدای

جمعیت رو میشنیدم.. از همه بیشتر صدای زنی بود که داد میزد

دخترم دخترم... دیگه نایی توی تنم نمونده بود.. با دیدن جمعیت
لبخند نصفه نیمه ای زدم.. اولین کسی که متوجهم شد شروین بود.
- جانشین اینجاست..

چشم هام تار میدید. چند بار پلک زدم اما دیگه فایده ای نداشت.. به
تنها چیزی که میتونستم فکر کنم اون دختر بچه بود. آرام گذاشتمش
روی زمین چون دیگه اعتمادی به خودم نبود و ممکن بود آسیب
ببینه..

- تانیا...

به تصویر تار جلوم که صدای بابا رو میداد خیره شدم.. لبخند بی جونی
روی لب های خشکم نشست:

- بابا...

اولین قدم اون تصویر تار یکی شد با افتادن من روی زمین.. صدای داد
و فریاد عمه و مامان بزرگ آخرین چیزی بود که شنیدم...

رمان گرگینه‌ی جانشین به نویسندگی ساناز مسبوقی جزء رمان های
اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و
شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود
رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و
مطالعه کنید.